

بنام خداوند جان و خرد

سفر در واژه‌ها



مجموعه اشعار

بصیر شفق

۲۰۲۶

شناسه:

سفر در واژه‌ها

مجموعه اشعار

نویسنده: بصیر شفق

طرح و دیزاین: هیواد احمدزی

سال چاپ: ۲۰۲۶ نیدرلند

محل چاپ: انتشارات شاه‌مامه هالند

info@shahmama.com



www.shahmama.com



به نام آن که واژه را جان بخشید

این دفتر، پنجمین ایستگاه از سفر شاعرانه‌ی «بصیر شفق» است؛ سفری که در آن کلمه نه صرفاً ابزار بیان، بلکه آینه‌ای برای کشف خویشتن و جهان پیرامون بوده است. در این مجموعه، خواننده با طیفی از قالب‌ها و شیوه‌های بیانی روبه‌رو می‌شود؛ از غزل‌هایی سرشار از حماسی عاطفه و تأمل، تا مثنوی‌هایی که روایت را در امتداد اندیشه می‌گسترانند، و نیز تجربه‌هایی در سبک بیدل که با ظرافت‌های زبانی و پیچیدگی‌های معنایی، افق‌های تازه‌ای را پیش چشم می‌گشایند

شاعر در این دفتر می‌کوشد میان سنت و نوآوری پلی بزند؛ از یک‌سو به ریشه‌های استوار شعر کلاسیک تکیه دارد و از سوی دیگر، با نگاهی شخصی و امروزی، جهان خویش را بازآفرینی می‌کند. مضامین عشق، تنهایی، جست‌وجوی معنا و تأمل در هستی، همچون رودی پنهان در سراسر این اشعار جاری است

این مجموعه، نه فقط گردآوری چند قالب شعری، بلکه بازتابی از یک سیر درونی است؛ سیر پرسش، تجربه و کشف. امید است که این کلمات، در دل خواننده نیز طنین بيفکند و او را به تأملی تازه فراخواند
با آرزوی هم‌نفسی دل‌ها در سایه‌ی شعر
شاعر گم نام





غزل به سبک بیدل دهلوی (شفق)



به شوق سایه ات ای آفتابِ بی‌پدید
دلم چو شمع، ستیزد به تیرگی امید
نفسِ نفسِ همه آینه‌ی شکسته شدیم
به جز خیال، نماند از وجود ما شهید
مگاه آینه‌کونت به هر دل آتش زد
چه حاجت است به خورشید؟ اگر تویی پدید
کجاست پرده نشینی که بی صدا گذرد؟
جهان به نغمه‌ی خاموشِ اوست درتید
درونِ ما نفس از وهم مانمی‌گذرد
چو نقشِ آب، به آینه‌گم شد آنچه دید
دینغ، گر نرود پرده از جلالِ عدم
چه می‌کند دلِ ویران به جلوه‌ی پُر نوید؟





قصیده عرفانی (شفق)



ای رازنِهانِ دلِ شوریدِ من
وی نورِ روانِ دردِ دلِ تاریکِ من
ای مهر تو خورشیدِ جهانِ تابِ وجود
گر نورِ تنابی، شبِ تاریکِ وطن
در سینه چو آتشکِراتِ افروخته شد
دلِ سوخت، ولی از تو نیامد سخن
با هر نفسِ نام تو گویم به نیاز
کز نام تو جان می چکد از جان و تن
هر ذره به سوز تو در افلاک رود
هر قطره ز تو گشته چو دریای کهن
ای عشق! تویی جانِ جهان، مایهٔ ما
بی تو نبود رنگِ جهان را حسن
گاهی به سر زلف تو آویزم از اشک
گاهی به دل از شوق تو سازم سخن
ای مرشدِ دل! پرده ز رخ برفکن
تا مست شوم از خم آن چشم و دهن





قصیده (شفق)



ای ساقی ما، باده بد از می وصل
کز جام تو آید طرب اندر بدن
دل خواست که در کوی تو پر باز کند
وانگاه بماند ز تپش در کفن
مارا چه غم از دوزخ و آتش، که دل
با آتش عشقت شد یک شعله زن
در حلقه عشاق تو ما گم شد ایم
چون ذره در آن نور، نهان در لگن
ای باد سحر! مژده رسان از رخ یار
کز بوی نسیمش بشود جان ختن
ای نور ابد، پر تو تو جان من است
بی تو دل سرگشته چو ویران وطن
آینه دل صاف شود از کرم
هر دم که بتابد به دل روشن
در راه تو افتاده ام و شادم از آن
کز خاک درت بر سرم آید سمن
خاموش شدم، لیک سخن در دل است
باهر نفسی، نغمه ای از کوی من





غزلِ آینه‌وار (شفق)



کجبار قتم که از خود دور کشتم؟
 چرا در سایه‌ها مستور کشتم؟
 نه نامم مانده بود، ای یار، نه رنگ
 زیاده خویش چون مہجور کشتم
 صدایی از درون آمد به آہی:
 "تو خود را دیده‌ای؟" رنجور کشتم
 دل آینه‌ش، مہ زد از دو سو
 گنک کردم، در آن ماجور کشتم
 شکستم پوسته‌ی خواب و فراموش
 بہ قلبِ سخطِ ای، ماجور کشتم
 درونم روشنی بود و سکوتی
 کہ در خاموشی اش، پر نور کشتم
 نہ در بازار نام و تنگ و سزار
 کہ در خاموش دل، معمور کشتم





مثنوی «آینه در مه» (شفق)



چه سالی ست درین ره مانده ام،
میان سایه ها سرگردان شب خوانده ام
به هر آینه بنگر، جز غباری نیست
در این بازار، خودی هم اعتباری نیست
نهانم در هزارتوی خیال،

نه من پیرا، نه مقصد، نه وصال
صدای من، ز من بیگانه گشت
دل از فریاد خود ویرانه گشت
کجاست آن من بی نام و رنگم؟
که در دل داشت نوری بی درنگم
نه در نام و نشانم یافت می شد
نه در گفتار و جانم یافت می شد
به سنگی گفتم ای آینه وارم
منم گماشته بی این روزگارم





لبش خاموش، ولی دلش آشنا
بگفتا: «تو، خودت را دیده‌ای آیا؟»
درنگی کردم از آن پرش عمیق
زمان در من شکسته، شد دقیق
به خود برگشتم، از بیرون رمیدم
نفس را دیدم و از نوشنیدم
درون من، جهانی ناشناخته‌ست
که با هر پلکِ دل، روشن تاخته‌ست
خودم را یافتم در عمقِ دردم
نهمان در سطرهای بی‌نبردم
کنون دانم که بودن با خود است
نه با دنیا، نه با آن بود و هست
تو هم، ای یار، اگر خواهی رمایی
برو در خویش، در تنهایی جایی
نه دوری، نه غریبی، نه فغانی
«خودت» نزدیک‌تر از هر جهانی





(شفق)

دل را اگر چه هدیه به درگاه دوست داد
ترسم که از کرم، ستمی بهم عطا کنند
هر کس رسید، قصه‌ی دل را ورق زد و
رقصد بی خبر، که تو را جانمند و بند
ای عشق، آنچه بادل مامی کنی گلو
کز درد خویش خلق، پشیمان شوند و خند
مارا امید شمع و چراغی نبود هیچ
آمد به سوی ما که غم ما فرو نهند
چشمان ما به روزن رحمت نظر نداشت
دانی چرا؟ که وعده‌ی دیدار خون کنند
زخم از تو خوردن، آینه را زنگ می برد
مارا اگر شکست، به مامی رسند؟ نه، ندا





(شفق)



گفتم که با تو عهد بندم، دگر بند
دل را اگر چه بسته ست، اما به بند، چند؟
آشفته ام ز زخم زبان ما، ولی هنوز
بر درد خویش لب نکشاید و دم نزنند
هر کس رسد به نام محبت، زندگیشی
این گونه خسته ام که ز خود نیز می برند
چشمانِ گرم و گریه ی پنهانِ شب بگاه
آن را که با امید یاید، سبک شکنند





او افغان است، غریب است، بی مکان است (شفق)



شکسته، بی پناه در آسمان است
زداغ خانه و خاکش پریشان
ز غربت خسته، تنها، ناتوان است
به هر سو می برد اندوه دیرین
دلش سرشار از رنج زمان است
شب بی ماه، همدم با سکوت است
مکاشش در دل شب آشیان است
کجاست آن خاک گرم و مهربانش؟
که او آواره ی آن خاک جان است
در این دنیا اگر هم نام دارند
ولی در قلب ما بی نام و نام است
نمانده در کفش جز سوز و واگوی
که شعر آخرین دار و دمان است





در وسعت خیال (شفق)



یک نفس با خیلِ مردان، یک دمی تنها منم
در میانِ این هیاهو، سایه‌ی بی‌ما منم
خلقِ عالم کرد من، اما دلم در غربت است
همچو شمعِ نیمه‌جان، خاموش و بی‌پروا منم
وسعتِ این وهم‌شیرین، تختِ سلطانی من است
که خدا، که بی‌کسی، در سینه‌ی رویا منم
دل به دریای زخمِ هر شب، ولی بی‌هم نفس
ناخدایی خسته در طوفانِ دریا، ما منم
هر که را دیدم، غریبه بود با دردِ دلم
این همه انسان، ولی تنها تر از تنها منم
بی‌نیاز از شهر و اهلس، مانده‌ام در کوی عشق
بند دنیا را گسسته، عاشقِ بی‌جا منم





غزل: نقاب چهره گان (شفق)



ای که میخوایی بخاکم بوسه دادن
کنونم بوسه ده بروی گلگون
چرا لب خنده داری، دل سیه کون؟
چرا آینه پنهان است در خون؟
کدامین نور، در چشمت نشسته ست؟
که هر شب می درخشی، روز، وارون؟
زبانت زعفران و شهد کویا،
دلت اما پر از زهر است، پنهن .
به طاهر بوسه ای بر خاک مازن،
به باطن خجری داری، نه افون!
لباس مهر بر تن کرده ای تو،
ولیکن می فروشی عشق، موزون؟





غزل آزادی (شفق)



نه شمشیرت، نه زر، نه تخت و تاجت،
 نمی گیرد ز جانم مهر راجت.
 تو خورشیدم نمی دانی، ای شب!
 نبوشد ظلمت تو رنگِ آجت.
 تو از خاکستر جنگلی، چه خواهی؟
 بگو با خاک، جز زخم است باجت؟
 جهان خانه ست، نه میدانِ نصرین،
 چه سود آتش، چه حاصل از خراجت؟
 دل آزادگان، زندان نمی شد،
 اگر دیوار گیرد، کی ز باجت؟
 به نام صلح، خون ریزان چه کردید؟
 چه ماند از نان و لبند و رواجت؟
 اگر دستی به جنگی، دست دیگر
 به بیداری برافرازد چراغت.
 من از خونِ شهیدان، گلِ پیمِ
 که در تاریخ می ماند سُباجت.





غزل: «چشمانِ خیسِ دخترم» (شفق)



دیدم که شکسته‌ست بگاہت، دلم آتش
بغضت همه شب، ریخت به جانم شرر آتش
ای بغضِ تو از حلقِ فرشته، چه غریب است
ای اشکِ تو از جنسِ دعا هست، پُر از خواهش
دستان تو لرزید و جهان را زیر و رو کرد
وقتی که زمین خورد دل، بی کس و پناهش
ای روشنیِ خانه، نفس‌های تو پاک است
چون بادِ سحری گذرد، گاه و بیگاهش
من سوختم آن دم گریستی تو که آرام
آری، پدر این است: دلش مرد ولی آتش...
باگریه ات افتاد به زانو دلِ این مرد
باخنده فقط، جان بر دم از غم جانمکاهش





(شفق)



با آن نظرخسته، مرا تازه نمودی
تا آدم از شوق، فرود آید، و رفتی
خون شد دل شب، از نفسِ سرد جدایی
خورشید شدی مخطه‌ای، آسود، و رفتی
از آمدنت بردلِ من گلِ شنِ عشق است
اما چه کنم؟ باز، تو پر مرد و رفتی
مانده و یک سایه‌ی افتاده به دیوار
تو قصه‌ی شیرین شدی، افسوس! و رفتی





غزل نقاب و تقدیر (شفق)



به لب بخند و دل چون سنگ بی مهر،
زبان نرمک و جان چون نخری تیز.
نقابِ عشق بر چهره زد و رفت
ولی با هر قدم بر دوستی ریز.
به ظاهر نور، اما در دل شب،
چراغِ راه نیستند، سایه ای پست.
دور و دارند چون آینه ی سرد،
نه از دل روشن اند، نه از دل مست.
نباید فتنه ی این گونه مردم،
که تقدیر آید از راهی که حق هست.
چه حاصل از فریب و نیرنگ و بازی،
که گردون کی نهد بر باطلان دست؟
سرانجامی به هر چهره ست پیدا،
کسی بی خویش تواند شدن مست.
تو ای دل، راست باش و پاک و روشن،
که روزی راز گردد از پسِ هست.





غزل به سبک بیدل دهلوی - نقابِ سرنوشت (شفق)



دل از آینه‌بیزار است، گر تصویر او گردد
چه سازم باد و رنگی‌ها که عالم گیر او گردد؟
نهان شد صد فریب از خنده‌ی یک چهره‌ی پر زخم
ننداری که هر لجنه، تعبیرِ وفا گردد
به تسبیحِ ریاب می‌جنبانند چو اهل دل
ولی دل در سیکایی، چو شمشیرِ دو تار گردد
چراغ از دو دِ باطن خامش افتد در دل شب‌ها
کجا خورشید از آینه‌ی معشوش، وا گردد؟
به هر لب ناله‌ای شیرین، به هر چشم آبِ توبه
ولی در پرده، تقدیر از همان تدبیرِ واکر گردد
سحر دارد دفون، اما شب از آن فاطر است آخر
که با ظلمت نوازی، راه هم در دام پا گردد
نپاید نقشِ تقلب بر رخِ آینه‌ی هستی
که هر باطن به پایان، آینه‌دارِ خدا گردد
مزن تیغِ تظاهر بر دلِ خود ای دلِ روشن
که سرنوشت از راستی، سرسبزتر پیدا گردد





غزل دلتنگی و دل‌رنجی (شفق)



دلم گرفته ز دنیا، ز خویش، زیار و فرزند
شکسته ام به سکوتی، که نخر است و خرسند
نه شانه ای که بگرید، نه گوش را از شناسی
فقط منم و دل من، غمی قدیم و پربند
نه مهربانده به چشمی، نه اشک گرم به سینه
دلم غریب تر از شب، ز درد دوری، چرند
کسی نماند که با او، بگویم از دل تنگ
که دل برید ز نزدیک، چه مانده از لب و لنجند؟
شکست عهد رفاقت، شکست بال پدر را
چه ساده ریخت بر این دل، هزار حسرت و پند
ولی هنوز در این بغض، امید روشنی هست
که صبح می رسد آخر، به این شبان پرگزند





غزل (شفق)



این قامت زیات فراموش شدنی نیست
چون موی سپیدم که سیاه وش شدنی نیست
هر لحظه دلم با غم تو در تب و تاب است
این شعله ی سوزنده، خاموش شدنی نیست
در چشم من آن جلوه ی جان سوز تو پیدا است
چشمی که تو را دید، در این دین شدنی نیست
رفتی و دل از بودن خود هم شده بیزار
دلبستی ام نیز، نفرین شدنی نیست
بی نام تو هر لحظه نفس بارگناه است
این نامه دل دیگر آئین شدنی نیست





غزل (شفق)

ترسم که از دوری ات ای جان بمیرم
در حسرتِ چشمان تو، حیران بمیرم
آتش زده است درد فراق تو بجانم
ترسم که در این شعله‌ی پنهان بمیرم
نام تو را بردم و لرزیدم و رفتم
باشد که در آن لرزشِ طوفان بمیرم
بی تو نه امیدی ست، نه خوابی، نه لجنه
بگذار در آغوش پریشان بمیرم
تا چند گذارم به خیالت شب و روزم؟
بگذار به باد تو، نهان جان بمیرم





(شفق)



یار من از خانه رفت و داغ او جانانه ماند
اشک در چشمان من، آتش به دل، مردانه ماند
رفت و با خود برد جانم را، ولی در خلوتی
سایه اش بر دل نشست و قصه اش افسانه ماند
شمع خاموشم پس از او، بی خبر از روزگار
رفت او و سوز من در گوشه ی ویرانه ماند
هرچه کفتم باز کرد، گوش بر حرفم نداد
حرف من بی جواب و حسرتی در دانه ماند
ساز خاموش پس از او نغمه را دیگر نساخت
رفت آن آواز و تنها زخمه ای دیوانه ماند
منک رفت از خانه و بوی او در لانه ماند
خاطرش زنده ماند و حال من بیگانه ماند





غزل با قافیه ی رفت (شفق)



نا جوانمرد آن شبنم لب را کشاد و گفت و رفت
با بگهای سرد، خواب از دیده ام بر بُفت و رفت
قصه های عشق را ناکفته، بر لب حک کرد
شعله زد بر جان من، سوزاند و سفت و رفت
چای تلخ دوری اش را من به تنهایی نوشیدم هر سحر
جرعه ای بر لب نزد از آن، اما بمن بگفت و رفت
در دل شب، سایه اش افتاد بر دیوارِ خیس
آمد و از خاطرم بوی درد بگفت و رفت
در پی اش دیدم اما جز سکوتی حک و سرد
پاشخی از باد آمد، او چنان شتافت و رفت
ای دل ساده، چه کردی با خیالی ناپدید؟
دل سپردی بر کسی، جان را گرفت بفرد و رفت





غزل: دیگر آن نیستم (شفق)



(آن که بودم من، دیگر آن نیستم
شد خزانِ عمرم، فصلِ بهارِ آن نیستم)
آینه ها گفتند: "تو پُرمرده ای"
در نگاهِ خویش، چشمِ افسانِ نیستم
در دلِ شب ها، نغمه پردازم، هنوز
لیکِ چونِ دیروز، شورِ جانِ نیستم
رقم از خود، مانده ام در خاطرات
سایه ام هستم، ولی انسانِ نیستم
یادِ آن روزی که دل می خندید، آه
امشب اما زخمِ خندِ آن نیستم
گرچه می رقصم، نیمِ یادِ
من دگر آن سروِ خرامانِ نیستم
زیر بارانِ هم، نمی شویم دگر
اشک دارم، لیکِ چونِ بارانِ نیستم





(شفق)

بغلم کن که دلم تاب و توان از کف داد
دل شکسته ست و درونش نگران از دست داد
ظاهر خنده ولی زخم دلم خون آلود
گریه مارا همه در پرده ی جان از دست داد
شب به شب شوق ربانی به دلم می بارد
لیک این بغضِ گلوراهِ زبان از دست داد
بس که خاموش شدم، آینه حیرانم ماند
شوق گفتن، سخن و شرح بیان از دست داد
بغلم کن که در این خلوت اندوه آلود
دل به یک مهرِ حقیقی، نه به نان، از دست داد
زیر لب خنده ولی اشک، جهانم خیس است
زندگی خنده ی تلخی ست که جان از دست داد





(شفق)



برو، یک بار دیگر از دلم بگذر تر شو
به مرزی دورتر، از خاطراتم، رهگذر شو
که تو از من، مبادا وهم و سو برداشت داری
و من از تو، امیدم را نکن بسیار تر شو
نه این که دشمنی باشد، نه این که قهر باشیم
فقط آرام، تنها، بی صدایی، ساده تر شو
من و تو خسته ایم از داوری های، همیشه
تو آزاد از گمانم، من رها از چشم تر شو
در این هجرت، اگر چیزی بماند یادگاری
فقط یک درد بی شرح است... تو هم یک سنگ در شو





(شفق)

برو، یک بار دیگر از دلم دور و جدا شو
بذار تا مثل قبل از خاطراتم بی صدا شو
شاید تو از نگاهم فکرهای اشتباه داری
شاید من از سکوتت، آرزویی بی وفا شونم قهریم و نه دشمن،
نه دلگیری، نه کینه
فقط باید کمی بی هم، کمی تنها، رها شو
تو هم باید بفهمی دل گرفتن سخت می شه
منم باید بفهمم عشق گاهی بی وفا شو
بمان در خاطراتم، مثل یک رویای شیرین
ولی حالا برای هر دو مان راهی جدا شو





غزل: گُلِ آب و خاطره (شفق)



چه شب‌ها که ترسیدم از خوابِ تار
تو آمدی آرام، چون شمعِ یار
به دست گلی بود از جنسِ نور
گل‌ابی ز مهر تو، بی غبار
گل‌اسِ آبی، نفس‌های تو
شفا داد قلبم ز داغِ مزار
تو گفتی: "بخواب، ای پدر! بی هراس
جهان، امن باشد کنارت، نذار"
کنون رفته‌ای سوی بختِ بلند
به خانه، به عشقی، به رویِ بهار
دعایت کنم زیر بارانِ نور
خدا باشدت یاور و نگهدار
ولی من هنوزم به یاد تو آم
که می‌ریختی مهر در روزگار





(شفق)



بغم کن که دلم تاب و توان از دست داد
دل شکسته ست و درونش نگران از دست داد
ظاهر خنده ولی زخم دلم خون آلود
گریه را همه در پرده ی جان از دست داد
شب به شب شوق ربانی به دلم می بارد
لیک این بغضِ گلو راهِ زبان از دست داد
بس که خاموش شدم، آینه حیرانم ماند
شوق کستن، سخن و شرح بیان از دست داد
بغم کن که در این خلوت اندوه آلود
دل به یک مهرِ حقیقی، نه به نان، از دست داد
زیر لب خنده ولی اشک، جهانم خیس است
زندگی خنده ی تلخی ست که جان از دست داد





(شفق)



دلم آواره بود، آواره تر شد
تن ام بچاره بود، بچاره تر شد
نبودت شعله زد بر هستی من
دل از یک جرقه، آتش پاره تر شد
شب باگریه خوابم برد، اما
غمّت در خواب هم آواره تر شد
به هر سورقم از سودای دیدار
جهانم از تو دور و چاره تر شد
چه دردی دارد این دل، بی نشانه
که با هر آه، بی دل چاره تر شد
قسم بر اشک های نیمه شب
که عشق از مرکب هم، هم چاره تر شد





سبک بیدل (شفق)



دلم آواره بود، آواره تر شد
سرم بچاره بود، بچاره تر شد
شکست آینه ام در وهم دیدار
دل از تصویر هم بی پاره تر شد
به نقشِ وهم، هستی باختم را
خیال ام از عدم پرکاره تر شد
چو موج از خویش رفتن بود حاصل
سکونم در تپش، فواره تر شد
به هر بی نقش، بستم دیده اما
دل از بی رنگی اش، صد پاره تر شد
شدم آتشِ نفس در خاک بی خود
شکوفه جاک تر، جزاره تر شد
مگر در نیستی پیدا شود راه
که بودن در وجودم چاره تر شد





طعنه (شفق)



مکاهم را شمت کرد، خندید
ز رنج دل روایت کرد، خندید
شکستم در جواب «دوست دارم»
به طعنه گفت: «عادت کرد»، خندید
به خاک افتاده بودم پیش پایش
به صد نازش اشارت کرد، خندید
دل از او خواستم، فرمود: «باشد»
به دست غیر قیمت کرد، خندید
نپرسیدم ز حال، خوب می دانست
به ریش گریه ام خندید، خندید
چه دانست او که هر طعنه، بلایی است
که عاشق را قیامت کرد، خندید





غزل (شفق)



بنازم به بزم صفای محبت
که آنجا نماند گره بز تحقیقت
نه سلطانی آنجا فرونی ستاند
نه درویش ماند اسیر شریعت
ز جامِ تولا چو ساغر نوشی
شود کفر و دین هر دو در حکمِ عادت
در آن خلوت بی نیاز از دو عالم
فروغی دهد خنده ملک اشارت
به چشم کرم گر بگهای کند دوست
خزان گل شود، گر چه باشد قیامت
من آن قطره ام که ز کفِ بحرِ عشقت
گر قلم شرف، با قلم استقامت
مرا اگر بسوزد شیررهای بهر ش
نم سرب خاش، نخواهم شکایت





میروم (شفق)



کوله بارم بسته ام، من می روم
زین دیار نامرادان، خسته ام، من می روم
هر چه بود از مهر، خاموشی گرفت
از صدای بی صدایان، بسته ام، من می روم
دل به سنگ افتاده و آینه مرد
چشم ها دروهم خو کرده ست، من خسته ام
خانه ام آوار شد از وعده ها
سقف ها در باد پوسیده ست، من بسته ام
شب به شب، خوابم پر از دیوار بود
نور را از من دریغ آورد صبح
حرف ها طعنه، نگاه اش زهرناک
دست دنیا با دلم قهر است، من بی تاب ام
می روم شاید به سوی آسمان
جایی آن سوتر ز زخم این زمان
شاید آنجا ریشه پیدا می کند
روح من در خاک صدق و مهربان





غزل به سبک بیدل دهلوی (شفق)



به آینه شکستم تا تماشا کنم نپاشد،
به وهم دل نمی کنجد غباری کز من آید.
سر زلف تو در هر پیچ، طرحی نو نوشته ست،
خدنگی بی نشان کشته ست و تیر از دل در آید.
نفس در حبس امواج خیال خویش کم شد،
چو کشتی بی سکانی که در گرداب، ماند آید.
کجایی ای تماشای عدم، ای سایه معنا؟
که در آینه هستی، فقط نقش تو پاید.
به خاک افتاده ام چون سرفرازی را ندیدم،
غبارم تا نسیمی هم، ز دست من نراید.
نپرس از راز سبغم، گریه بی علت من،
به حیرت ختم شد هر کس به این اسرار ناید.





(شفق)



می روم از شهرتِ آن، بر بامِ افلاک، پرزنان
دل را از هر نشان، سوی صفای جان قشان
پشت سر خاک است و دام، پیش رو افلاک و نور
از درون می خواندم، بانگِ "بیای ای بی نشان!"
جامه ی تن سوخته، جانم به جانان می رسد
سر نهادم بر فنا، تا باده نوشم از امان
هر که در بند است، کور است از تماشای وجود
من شدم آینه ای، آشفته از رازِ جهان
در طوافِ نورِ حق، این خشت و خاکِ ارزانی ام
کعبه ام دل کشته است، بی نام و بی نقش و زبان





شعر نیمایی (شفق)



می روم ...
نه چون پرنده ای که از قفس بگریزد
نه چون مسافری که دلش برای دور دست تنگ است ...
می روم چون قطره ای
که فمیده
در آغوش دریا کم شدن،
یافتنِ خوشتن است.
شهر شما
با همه ی روشنی اش
سایه داشت
و دلِ من، تشنه ی خورشید بی سایه بود.
بر بامِ افلاک می روم





نه به شوقِ بلندی
نه از ترسِ پستی...
بل که برای آن که دیگر
هیچ سقفی
بر فرازِ جانم نباشد.
در کوچه‌های خاکی،
همیشه یک پنجره کم بود
برای پرواز.
اکنون
خود پنجره شده‌ام
گشوده به جانبِ بی‌کراخی...





غزل (شفق)



همه خوابان جهان در صف دیدار تو هستند
که اگر روی تو بینند، گرفتار تو هستند
تو عجب شاه نگاری، که در این پرده نشینی
همه دل باجگانه خردار تو هستند
کمی از مابگریزی، کمی آبی به نگاهی
همه آوازه‌ی آن نخطی دیدار تو هستند
دل هر کس که ز عشقت نودخته، چه داند
که چه شب‌ها دل و جان، ساکن دیوار تو هستند
تو همان ماهِ تمامی، که در آغوش فلک نیز
ستاره‌گان همه حیرانو طلبکار تو هستند
چه شود گریه‌ی رخ خود بار دگر نیز؟
همه جان‌ها به فدایت، همه بر کار تو هستند





(شفق)



این بار می برند که زندانی ات کنند
در زیر پای خود، قربانی ات کنند
با وعده ای دروغ، به بندت کشانده اند
تا در سکوت، بی که بدانی ات کنند
از پشت خنده های به ظاهر رفیق وار
ترسیت در نگاه، که ترسانی ات کنند
دل رانده به سگدلان عوس و چهر
می خواهند از غرورت، پشیمانی ات کنند
تو شعله ای، نمی شود آسان خاموش
حتی اگر هزار شبنامی ات کنند
در آسمان چشم تو طوفان نهفته است
زین رود خفته، می هراسند تا جانی ات کنند
ای دل! بلند باش، که تا صبح رسنگار
باید هزار دشنه به پشیمانی ات کنند





(شفق)

راست گویم از همه یاران خسته ام
از دیدن این خیلِ بیمارِان خسته ام
ز خسی ست کهنه در دل شب زنده دار من
از قصه تکراریِ بسیارِان خسته ام
هر کس نقاب بر رخ خود می زند به زور
من از نقاب و چهره می پنهان خسته ام
می گفت عشق، ره ستگار و روشنیست و بس
الکون ز بندِ وعده می بی جان خسته ام
بس نقشِ رنگ و بوی مجازی کشیده اند
از رنگ و بوی گل های گل زاران خسته ام
هر جا نشانِ راهِ حقیقت گذاشتند
رفتم، ولی ز نیرنگِ راه بان خسته ام
من باده نوشِ خلوتِ دیرینِ خویش ام
از هم صدایِ مجلسِ نشیان خسته ام
یارا، پیا و مرهم این جانِ خسته باش
کز خستگی فریاد و این فغان خسته ام





غزل - بی حوصلگی (شفق)



چه بگویم که در حوصله ای نیست مرا
نه امیدی، نه دلی، فاصله ای نیست مرا
دل بریدم ز همه، خسته شدم از خود نیز
نه تمنای وصال و صله ای نیست مرا
سال هارفت و نکشتم گداز هیچ کسی
آنچنانم که در هیچ کیده ای نیست مرا
سایه ای مانده ز من در گذر خاطره ها
نه تمنای بقا، مشغله ای نیست مرا
شب به شب گریه کنم بی خبر از هر که و چه
نه دلی مانده که گوید، صله ای نیست مرا





غزل (شفق)



نشود فاش، غشقی که نهان بین من و توست
نشود محک، اشکی که روان بین من و توست
نه نسیم و نه باران، نه خزان بین من و توست
جز گلِ عشق، چه چیز این همه جان بین من و توست؟
به دل از لرزش چشمان تو پر می‌گیرد
موج شوقی که همیشه نهان بین من و توست
گرچه در بزم جهان، دل به کسی نسپاریم
رازها بر لب خاموش زبان بین من و توست
نه سرانجام به این فاصله‌ها دل بسپاریم
که امیدی ز شب و صبح جهان بین من و توست
به دعا دست بر آریم و بنجدیم به درد
که همان خنده‌ی دور از گمان بین من و توست





(شفق)



نفرت،

چون مه تیره بر کوهستانِ دل می نشیند،

راه پرنده را به آسمان می بندد،

و در رکها،

خون را به آتش بدل می کند

اما مهر،

چون بارانِ نرمِ بهاری،

از شکافِ سنگ نیز می گذرد،

و در قلبی که سوخته است،

دوباره سبزی روید





غزل (شفق)

دخترم، ای شکوفه‌ی لجنه
ای چراغِ همیشه‌ی این دربند
هرچه هستم، به شوقِ چشم تو بود
هرچه دارم، ز دستِ لطفت ماند
می‌روی، با سیدیِ دامانت
مثل مهتاب، سمتِ دشت و بلند
می‌روی، خانه‌پر ز عطر تو باز
می‌رسد در نسیم، بوی گزند؟ نه!
می‌روی، دل ولی نمی‌گذارد
که بُردِ نگاه از آن پیوند
هر کجا باشی، آسمان با توست
خانات در دعای من، هر چند





غزل (شفق)



زندگی را زندگی کن، زندگی تکرار نیست
این نفس عظیمی ست، فرصت بسیار نیست
هر چه داریم از دمِ حال است و لطفِ نخط‌ها
جز همین اکنون می در دست ما، پندار نیست
گرچه فردا را امیدی در دل انسان خوش است
لیک جز امروز را با ما کسی هموار نیست
عشق ورز و خنده سر کن، تاج‌ه‌ان در گردش است
کز پس این گردونِ دون، عهدی به ما رقتار نیست
ساغر شادی بگیر و راز هستی بازگو
کز می باقی نصیبی جز صفای یار نیست





غزل (شفق)



دیرست که با محنت و غم خو گرفته ایم
باز خم دل و آتش سَمِ خو گرفته ایم
از بختِ جناکار چه حاصل جز آه سرد؟
باتیره دلی، ظلم و ستم خو گرفته ایم
آن روز که امید بهاری نمانده بود
با برگ خزانِ بی هم خو گرفته ایم
چون شمع، شب و روز به گریه گذشت عمر
با سوختنِ بی تبسم شمع خو گرفته ایم
یک عمر به دنبالِ دوائیِ دویده ایم
با دردِ بی درمان و دمِ خو گرفته ایم
جز آه و جز افسانه اندوه بر لبم
با مرثیه خوانی و المِ خو گرفته ایم





(شفق)



مرثیه بر قمر بنیان فاجعه هرات
ای هرات، امشب دلت غرق شماره شد
هر کوچه ات به داغ عزیزان، گواره شد
بس سوخت و جان هشتاد دل، خاکستر شده و حیف
خواب هزار آرزو در شعله پاره شد
پیر و جوان، کودک و نونمال خون چکان
در آتشی که بی رحم و بی مداره شد
مادر به جستجوی پسر، چشم به خاک دوخت
فرزندی از کنار پدر چپ و چاره شد
ای داغ، ای جگر سوز هر خانه غریب
ای قصه ای که در درگ تارخ نگاره شد
خون می چکد ز بال هرات غمین امشب
اشکی به یاد سوختگان، دریاواره شد
روح عزیز رفتگان آرام گیرد خدای من
زخم دل بازمانده گان، پاره پاره شد





از دفتر
سفر در واژه ها

طالبان سرودن اشعار عاشقانه را ممنوع اعلام داشته اند
...معدور دارید (شفق)



برو ای مرده دل، ترا به عشق چه کار؟
که تو بیکانه ای ز سَر این شرابِ بھار
دل عاشق ز یک نگاه شود سراپا نور
تو هنوزی به ظلمتِ خود، اسیر و خار
به رخ ماه اگر نظر کنی، شب است
تو کجا دیده ای جمالِ آفتابِ بهار؟
به نفس های من همیشه حضور اوست
چه کنم بی نشان، همین است راز و قرار
به جنونم ملامتِ عاقلان چه باک؟
که مرالذت است در این شکست و دمار





منع نموده اند شاعران را از سرودن شعر های عاشقانه
غزل عشق (شفق)



دل از هوای تو هر خط بی قرار تر است
جهان به شوق رُخت رنگین تر و بهار تر است
تو آفتابِ منی، شب ز چشم من رفته
که در حضور تو این زندگی ستار تر است
نسیم یاد تو آمد، شکوفه ها برخاست
فضا پر از غزل و بوسه های خمار تر است
به هر نگاه تو خورشید تازه ای زاده ست
نگاه تو ست که از عشق هم شرار تر است
پیا که راه بهشت از نگاه تو پیداست
بهشتِ مادلِ ما، چون تو در کنار تر است





(شفق)

عطر مشکین تن ات دیوانه سازد عالمی
غبرین زلف سیات مستانه سازد عالمی
بوسهء برگوشهء لب؛ قفنه خیر از هر سخن
نغمه ای کر سردهی افسانه سازد عالمی
چشم تو از بخری تیز است؛ دل را میدرد
خنده ات باناز خود؛ جانانه سازد عالمی
در طواف قامت ات؛ دل سجده ها کرد از نیاز
نقش آن اندام تو؛ بت خانه سازد عالمی
بر دلم نقشی زدی بیک نگاه بی خبر
این نگاه ساده ات دیوانه سازد عالمی





غزل غمنامه (شفق)



بلای آسمانی، هم و طغم سوخت
 ز بس که شعله، او، کلّ بدنم سوخت
 زمین شکست و دیوار خانه ها فرو ریخت
 به روی خاک و آوار، انجم سوخت
 صدای ناله ها پیچید در هر کوی
 ز سوز آه یاران، هم و طغم سوخت
 مادر صدا زد و طفلش جواب نداد
 ز سوز آه او، جان و نخم سوخت
 ای خالق آسمان، ای یاور دل ها
 بین چگونه این دلغ کهنم سوخت
 به رحمت نظر کن بر دل زار
 که در شراره ها باغ و طغم سوخت





از دفتر
سفر در واژه ها

سفر به سوی قونیۀ مولانا (شفق)



ای شمعِ فروزانِ ره جان، مولانا
ای قبله دل، شمسِ نمان، مولانا
از آتش عشق، سینه‌افروختی
بر عارف و عامی، همچو جان، مولانا
رقصی که ز تو رسید به گردونِ هموز
گردانده به وحدتِ بهگان، مولانا
هر دل که گرفت شعله از ذکر تو
شد آینه خورشیدِ عیان، مولانا
از بلخ رسیدی به سماع ازلی
پیوستی به جانِ جاودان، مولانا





(شفق)



دل گیر از زندگی دارد، ولی تقدیر نیست
 سرنوشت گوید: خطا از بخت و از تحریر نیست
 به هر سومی دوم از خویش، اما چاره ام تقدیر نیست
 در این بازی، گیر از زندگانی دستگیر نیست
 دل خسته ام ز گرد راه و بار سسکین زمان
 ولی در دقرا یامم دمی بی زنجیر نیست
 به آفتابی نظر کردم، نیافتم جز سرنوشت
 که گوید بازبان بی زبان: تقصیر نیست
 اگر چه ناله بر آرم شب نشین از جان خویش
 در این میدا که فریاد من تاثیر نیست
 بان ای جان! که راه عشق جز تسلیم نیست
 که جز در سایه ی تسلیم ما را تیر نیست





غزل در مزار مولانا قونیه (شفق)



به شوق دیدنت ای شمسِ جان، روانه شدم
به سوی قونیه، سوی آسمانِ خانه شدم
نسیمِ عشق وزید از کنار کنبه تو
گرفت دست مرا، مستِ بی بهانه شدم
چه گویم از دلِ شوریده در حضورِ تو باز
که در طوافِ مزارت دوباره دانه شدم
زمین و آسمانم در سماع می چرخند
به یادِ نغمه‌ی نی، محو این ترانه شدم
به خاکِ پاکِ تو چون بوسه دادم از سرِ عشق
سگانِ مبر که غریم، من دوايِ این زمانه شدم





مسجد تکسیم استانبول ترکیه (شفق)



چه دشوار است همفرودن، بی‌همدلی
که تنها زبان بدانیم و نه راز دلی
به سفری طولانی روانیم، اما جدا
که هر یک به راه خویش رود بی‌علی
مکشوره با چو شاخه‌های جدا از هم
نه سایه دهد، نه میوه، نه باغ گلی
من اما در دل خویش سرود عشقی پنهان
که نیش نمی‌وزد بر کوی و محلی
کاش می‌دانستی ای هم سفر خاموش
چه آتشی ست در دلم، چه سوزِ صبورِی جلی





(شفق)

نه عقل دارند و نه تدبیر در سرای وجود
به جمل خویش تکیه زده، چو کوه غرور
به تخت جاه نشسته ولی تهی ز خرد
ز آینه گریزان و کور از صفای نور
به نام عدل سخن رانده، یک در عمل
فریب و ظلم و ستم ریشه اش چو شام و شور
ز خاک مردم بی پناه مان گرفته اند
ولی دل شان نشود نرم، جز به بوی زور
بماند این همه رسوایی از برایشان
که می رود به جهان، داوری ز حق غمور





(شفق)

ی آرند

به نام عدل، ستم در سماج می آرند
به ساغر شرر جهل، مست و غافل اند
ز خویش تنگ، ولی افتخارج می آرند
نه آگه اند ز رازی که در دل عالم است
به هر نقاب، فریب و رواج می آرند
به خون خلق، صراحی شرابشان لبریز
ز دیده اشک تیمان، به باج می آرند
خرد بکنج فراموشخانه در بند است
که کودمان، سخن از معراج می آرند





(شفق)

ای چراغِ همیشه‌ی این دربند
هرچه هستم، به شوقِ چشم تو بود
هرچه دارم، ز دستِ لطف
توانم

می‌روی، باسیدیِ دامنات
مثل مهتاب، سمتِ دشت و بلند
می‌روی، خانه‌پر ز عطر تو باز
می‌رسد در نسیم، بوی گزند؟ نه!
می‌روی، دل ولی نمی‌گذارد
که بُردِ نگاه از آن پیوند
هر کجا باشی، آسمان با توست
خانه‌ات در دعای من، هر





(شفق)



ای چراغِ همیشه‌ی این دربند
هرچه هستم، به شوقِ چشم تو بود
هرچه دارم، ز دستِ لطف
توانم

می روی، با سپیدیِ دامنات
مثل مهتاب، سمتِ دشت و بلند
می روی، خانه پرزِ عطر تو باز
می رسد در نسیم، بوی گزند؟ نه!
می روی، دل ولی نمی گذارد
که بُردِ نگاه از آن بپیوند
هر کجا باشی، آسمان با توست
خانه ات در دعای من، هر





(شفق)

نه عقل دارند و نه تدبیر در سرای وجود
به جمل خویش تکیه زده، چو کوه غرور
به تخت جاه نشسته ولی تهی ز خرد
ز آینه گریزان و کور از صفای نور
به نام عدل سخن رانده، یک در عمل
فریب و ظلم و ستم ریشه اش چو شام و شور
ز خاک مردم بی پناه مان گرفته اند
ولی دل شان نشود نرم، جز به بوی زور
بماند این همه رسوایی از برایشان
که می رود به جهان، داوری ز حق غمور





(شفق)



سو تخم باران، شاید تو خاموشم کنی
در دل این شعله ها اندک فراموشم کنی
هر نفس با شعلهء خود خاکسترم سوخته ام
ای نسیم شب! مبادا باز مدحوشم کنی
خاندی دل خالی از نور ربانی مانده است
کاش با باران امیدی باز آغوشم کنی
در هجوم آتش تنهایی ویداد عشق
جز تو کس تواند آخر هم سروشم کنی





(شفق)

سوختم، باران! شاید تو خاموشم کنی
آتشم را با ترنم کرد آغوشم کنی
خاکِ خسته تشنه‌ی یک جرعه‌ی آرامش است
ای نسیم شب، یا شاید تو هم گوشم کنی
آفتاب از من گریزان، ماه هم بی اعتنا
کاش با منتابِ خود شب را هم آغوشم کنی
بی تو هر لحظه غمی دیگر به جانم شعله زد
رحم کن، ای عشق! شاید اندکی هوشم کنی





(شفق)

هزار مرتبه مرده ام و زنده شدم
اگر که خم نشدم، تو استخوان منی
به خاک و خون و غم، اگر چه خورده ام
ولی همیشه پناه و امان منی
کشته بال و پر، ولی به سوی تو باز
پرنده ای ست دلم، که آسمان منی
جهان اگر همه با تیغ دشمنی آید
تو همچنان سپر جاودان منی
اگر چه سایه ی غم بر سرم نشسته مدام
چراغ صبر و امید جوان منی





(شفق)

هزار مرتبه از ریشه، ریشه کن شده ام
اگر که خم نشدم، تو استخوان منی
به خاک و خون و غم، اگر چه خورده ام
ولی همیشه پناه و امان منی
کشته بال و پر، سوی توست پروازم
که تا ابد به جهان، آسمان منی
جهان اگر همه با تیغ دشمنی آید
تو همچنان سپر جادوان منی





(شفق)



منع می کرد مرا از آن قدح شب افروزان
لیک در ساغر دل، آتش مستی دیدم
کوزه بر دوش شد و نغمه عشق در گوش
سایه پرداز شراب و همه هستی دیدم
واعظ شهرزمار از می و شور گذشت
من به هر جام، نشان رخ یاری دیدم
خنده باغ ز گل بود و ز بلبل آواز
من در آن زمزمه با جلوه مستی دیدم
بگذرم گرچه جهان پر ز نپی محتسب است
در دل خسته خود، شور پرستی دیدم





(شفق)



عیش دنیا نید و سوی بقا پر کشید
چون نیسی رها، سوی خدا پر کشید
همره صبر و رضا، خسته ز رنج جهان
بادلی پاک و روشن، ز فنا پر کشید
نه ز زر ماند نشان، نه ز جاه و غرور
با صفای نفس خویش، به علا پر کشید
یاد او نور ره است، در دل شب های سرد
در دل ما چو ستاره به فنا پر کشید





(شفق)



برشاخ خشک باغ، خزان سایه افکند
هر نغمه پرنده به آهی بدل کند
چون آینه غبار گرفت آسمان ما
خورشید رو نهفت و دل از ما کسل کند
برک از درخت ریخت چو اشکی ز دیده ها
یاد بهار رفت و دلم خون به دل کند
این زردپوش موسم ویرانگر حیات
صدقه از جدایی و پایان محل کند
لیک ای رفیق، در دل این فصل پر ملال
بذر امید میوه فردا عمل کند





(شفق)

برک از دخت ریخت، جهان گریه خیز شد
هر شاخه بی نفس، به غمی ناگریز شد
باد خزان گذشت و بهاری شکست خورد
چون شیشه ای که از نفس سرد، ریز ریز شد
خورشید بی فروغ و هوا در حجاب غم
دل از هزار شوق به صد آه سینز شد
گل ها شکسته بال و نیم از سفربری
باغ از تماشای دل آزار، پیم خیز شد
اما درون پرده این رنگ زرد و سرد
رازی نهفته است که به دل عشق انگیز شد
هر برک مرد و زار، نوید بهار داد
این مرک زندگی است، که جانان عزیز شد





(شفق)



ادبگاه محبت ناز شوخی را نمی شنید
به حرفی نیمه ناکفته چون دریاگریستم
سکوت موج در من قصه ای بی لب کشود از غم
ز صد طوفان نهان تر بود و بی پیداگریستم
دلم چون شمع بی فرجام؛ در شبهای بی پایان
ز سوزی بی کسی تا صبح بی فرداگریستم
چه می داند نسیم از حال گلهای جگر سوزم
که در گلزار حسرت ینوایی جاگریستم
ز خود کم گشته بودم در صدای آینه پوشی
به وهم روشنی در سایه یکتاگریستم
به پای هر کرامت خون دل افشاندم از معنا
ولی در آستان ناز او؛ تقواگریستم





روزی اخذ دیپلوم ماستری (شفق)



روزم چو بی فروغ شب بی مهتاب، دحترم
دنیا نمی چمد به نشاط و باشتاب، دحترم
لنجدِ توست بایه آراشِ دلم
بی خنده ات شکست دل و اضطراب، دحترم
چشم تو آفتاب و نگاهت بهار جان
هر گل به باغ می شود از تواناب، دحترم
دور از تو زندگی همه بی رنگ و بی صفاست
با توست در وجود منی انقلاب، دحترم





(شفق)



عاقبت عشق نمود شوره بازار مرا
سوخت در آتش دل، خرمین پندار مرا
رفتی و خاطره ها خنده به من می زنند،
برد با خویش نسیم تو گل انبار مرا
در دلِ سرد زمستانِ جدایی، افوس
گرم می داشت خیالِ تو شبِ تار مرا
هرچه کردم که فراموش کنم، ممکن نیست،
عشقِ بی رحم گرفت از دلِ خود، کار مرا
حال، چون موجِ غریب لبِ دریا ماندم،
می برد یادِ تو هر لحظه به تکرار مرا





(شفق)

بخش ای دل که تو را در بدر کردم
به خونِ خویش، این دقرا، سحر کردم
به پای عشق، سوختم بی منتِ او
که جانِ خویش را از زنده تر کردم
به شوقِ یک نگاهِ او گذشتم از خویش
جهان را خرد و خُرده، باور کردم
به رسمِ عاشقی، گفتم «خدا حافظ»
ولی هر خطه را با او در سفر کردم
چو رفت از من، شبی صدم بار مردم
ولی نامش دعا تا سحر کردم
بخش ای دل، اگر بی رحم بودم
که عشقی بی امان را بی ثمر کردم





غزل (شفق)



دوست آن است که در کفر تو ایمان دارد،
در غم و شادی تو، خانه و سامان دارد.
مرجع دین یکی است، ای دل بی پروا،
نه که آیین همه، راه پریشان دارد.
دوست، آن آینه‌ی بی خدشه و بی تردید است،
کز نگاهش نفس عشق، طراوت می زاید.
من ندیدم به جهان، مذهبِ پاکِی چون او،
که به هر قوم و نژاد، آینه‌سان جان دارد.
با من سوخته در ساحتِ ایمانِ سکوت،
او فقط گوش به آوازِ دلِ انسان دارد.
بگذارند مرا کافرِ آیینِ خویش،
دوست من، مذهبِ دل را به فراوان دارد.





غزل: چهره‌ی انسان (شفق)



در نگاه من، خدا، صورتِ انسان دارد،
آینه در دلِ خود، نفسِ رحمان دارد.
چون بخندی، سحر از خنده‌ی تو می‌روید،
این تبسم، خبر از صبحِ جهان دارد.
نه به محراب و نه در کعبه، نشانش دیدم،
کو؟ همین جاست، دلی که تو ایمان دارد.
در تو، اسرارِ ازل خانه گرفته پنهان،
هر نفس در تو صفایی ز جهان دارد.
خاکِ پایِ تو اگر سجده کنم، کفرم نیست،
که خدا در دلِ این خلق کریان دارد.
بوسه بر دستِ تو، یعنی که به یزدان سوگند،
هر که انسان شود، از خویش، یزدان دارد.





غزل به سبک بیدل (شفق)



عزیز من، ز روزهای گذشته دیگر مگو
 از کرده های زشت فرشته، دیگر مگو
 هر خطه عمر، نقشِ ندامت به خود گرفت
 از پرده های رنگ شکسته دیگر مگو
 آینه خیال تو، خوابِ عدم رسید
 در مابراه دیده خسته دیگر مگو
 در سایه فریب نفس، آدم خطا گرفت
 از میوه گناه به هسته، دیگر مگو
 دردِ نگاه من همه از شوق دید توست
 ای بی نشان، ز جلوه پسته دیگر مگو
 هر دل که بوی عشق شنید، آتشی گرفت
 از شعله های خام نشسته دیگر مگو





(شفق)

نیشه ازل دارم، زخمی در جان دارم
بی تو جهانم پوچ است، دل بی امان دارم
هر نگاه تو شرارِ آتش در دل من
در این شب های تاریک، فریب و فسان دارم
سکوت شب، رازِ عشق من را فاش می کند
هر ستاره شاهد است بر آنچه پنهان دارم
ای ساقی! باده بده تا بر لبم بریزد
شعله ای از عشق تو که در سینه نهان دارم
دل من اسیر حلقه یار مهربان است
و در این دبستگی، هزار شوق جان دارم
هر نفسم پر است از نغمه های بی پایان
که از ازل با من بود، و هنوز مان دارم





(شفق)



نیشه ازل دارم، زخمی جاودان
که از عشق تو مانده در دل، بی پایان
هرمگاهت آتش می زند در جانم
بی تو جهان سرد است، بی تو بیچ جا کان
سکوت شب فریاد دلم را می شنود
هر ساره، شاهد است بر این نمان
ای ساقی! جام وصل بده که بر لبم
شعله ای بریزد از عشق بی کران
دل من اسیر است در حلقه مهر بایت
که خاموش نمی شود، حتی بآباد زمان
شور عشق تو در رک های من روان است
و هر نفس من، سرشار از نغمه های جانان است





غزل: «منم صدای تو در شبِ بی نشان» (شفق)



مرو، که روشنی دیده‌ی بی گمان منم
چراغِ جانِ توام، ای دل، ای عیان منم
ز هرچه غیرِ من است ارکذر کُنی، خوشی
که باغِ عشق تو را بلبلِ خزان منم
به باد گفت دلم: «کو مرا نشانِ رُخش؟»
جواب داد نسیم سحر: نهان منم
اگر ز درد بگریزی، بدان که بی ثمر است
که در میانه‌ی هرنج و امتحان منم
به آسمان نگر، ای یارِ بی قرارِ قدیم
هر آن چه می درخشد در آن، همان منم





(شفق)



من صدای توام

نرو...

که هر جامی روی، منم که با تو می آیم.

در صدای باد، در روشنای برگ،

در انعکاس چشمانت در آب آرام سحر.

اگر از من بگریزی،

از خودت گریخته ای.

من همانم که در نخستین لجنبت بود،

در آخرین اشک تو هم خواهم بود.

به خاموشی گوش کن —

صدایی هست که بی نام تو آغاز نمی شود.

آن منم...

همان آشنای قدیم،

که همیشه در دل تو خانه دارد.





«آشنای قدیم» (شفق)



نمرو...

که من صدای توام در سکوتِ جهان،
منم نسیم نرمِ سحر در میانِ موبایت.
به هر طرف که روی،
من از نگاهِ تو آغاز می شوم،
از تومی گذرم،
و باز در دلِ تو برمی گردم.
اگر بگریزی از من،
به خویش می رسی،
که من توام،
تو منی،
در امتدادِ یک رویا.
به باد بگو،
به باران،
به مهتابِ خسته می آبان،
که آشنای قدیم هنوز
در کوچه ی دلِ تو
چراغی روشن دارد.





(شفق)



زخم است این، نه روزگار تازه
عشقم از آن طرفِ جان است، جاودانه، رازه
دلم گواهی دهم بر آن نیشه ازل
که پیش از آفرینش، بامن بود، بی واژه
هر نگاه تو، شعله ای ست در دل تاریک
که خاموش نمی شود، حتی اگر زمان بگذرد
سکوت من، فریادِ دردِ عاشق است
که در خلوتِ شب، به یاد تو، می لرزد
نیشه ازل، این یادگارِ نخستین
همراه من است، تا انتهای راهِ بسته است





(شفق)



نیشه ازل دارم در دل پنهان
زخم های که مانده اند از آغاز جان
هر نگاه تو آتش به دلم می زند
بی تو جهان خالی ست، بی تو بی امان
سکوت شب، راز دل عاشقم برملا کرد
هر ستاره کو اهی دهد بر این نهان
ای ساقی! باده بده، تا بر لبم بریزد
شعله ای که افروخته است از عشق جاودان
در حلقه یار، همه در دها سبک شد
و دل من در عشق تو یافت آرام و امان





(شفق)



خوش آمدی، یاکه تو را جست و جو کنم
من قصه‌ی فراق تو را موبه مو کنم
از کوچه‌های خاطره تا خانه‌ی نگاه
دور از تو را به اشکِ خودم شست و شو کنم
بر شانه‌های خسته‌ی شب، نام تو بُرد
تا با طلوعِ چشم تو، تازه رو کنم
دستِ تو گریه دامنم آید، چه باک از آن؟
کز عشق، هر چه سوخت دلم، باز سو کنم
ای آن که در حضور تو آغوش بودن است
بگذار با نگاهِ تو دل رو به رو کنم





(شفق)

ای نغمه خوان آهسته خوان ز جسم ؛ جانم می رود
آن دل که با او بود هم ؛ از کاروان ام می رود
در سینه طوفان می وزد ؛ از دیده باران می چکد
آه از غمی کز دست او ؛ آرام جانم می رود
رفتی وبعد از رقت در کوی یادت بی دنگ
چون شمع در بزم فراق ؛ از نیم جانم می رود
هر نغمه کز لب خرد ؛ بوی تو دارد بی گمان
زان بوی جان افزای تو سودای جانم می رود
باز آگه جز یاد رخت در دل نمی ماند مرا
طوفان اشک از دیده ام چه بی امانم می رود





(شفق)

شعری بگو که حالِ دلم زیر و رو کند
آن قصه‌ی گذشته‌ی ما موبه موبه موبه کند
شعری که با صدای تو از جان برآورد
در دم هزار باره به یک باره نو کند
شعری که عطرِ گریه‌ی شب‌های ما دهد
خاکستر سکوت مرا رنگ و بو کند
شعری که در حضور تو آتش بگیرد و
خاکسترش به باد دهد، جست و جو کند
شاید میان واژه‌ی «برگرد» و «یادتو»
دل باز هم به شوق تو جادو شود کند





(شفق)

خوش آمدی، یاکه تو را جست و جو کنم
من قصه‌ی فراق تو را موبه مو کنم
از کوچه‌های خاطره تا خانه‌ی نگاه
دور از تو را به اشکِ خودم شست و شو کنم
بر شانه‌های خسته‌ی شب، نام تو بُرد
تا با طلوعِ چشم تو، تازه رو کنم
دستِ تو گریه دامنم آید، چه باک از آن؟
کز عشق، هر چه سوخت دلم، باز سو کنم
ای آن که در حضور تو آغوش بودن است
بگذار با نگاهِ تو دل رو به رو کنم





(شفق)



دینی که باید نردبانِ عشق بود،
شد حربه‌ی مردانِ نیرنگ و دود.
آن نورِ دل کز کعبه می‌تاید پاک،
شد د کفِ زرینِ دنیا هلاک.
نامِ خدا را بر علم باز دند،
در کارِ خود دیو را می‌ستند.
زان جامِ تقوا، زهرِ قدرت چکید،
آتش به جانِ عاشقان آفرید.
واعط به نبرِ گفت از عدل و دین،
اما دوشِ پر ز حرص و کین.
دین آمد از عشق، نه از کین و زور،





آزادگی آورد، نه قفل و تور.
دین آن بود کادمی گردد ز خاک،
نه آن که بر انسان زندتیشه و چاک.
ای دل، تو دین را ز خدایش بجوی،
نه زین بتانِ ترویر و کوی و کوی.
در سینه ات اگر خدا خانه کرد،
از سلطه و شهوت چه بیکانه کرد!





(شفق)

دین آمد از لطف، ز رحمت، ز نور،
آنانش کردند نردبانِ زور.
مسجد بود بازارِ سوداگری،
واعظ شود تاجرِ داورِی.
نامِ خدا بر لب، و در دل شرر،
آتش فروشانِ بهشت و ظفر!
قرآن به نیره، خون به شمشیر شد،
حق در میانِ صحنه تفسیر شد.
از کعبه تا کاخ، ره‌ی ساختند،
بر عرشِ تقوا تخت بنواختند.
هر مذهب از عشق آغازید، یک





در چنگِ زرگشت دیو و ملک.
این قوم، دین راز جاش تھی،
بر چهره زد نقشِ تقوا، و ہی!
واعظ بگوید صبر کن، عدل باش،
خود در پسِ پرده به ناحق خراش.
با نامِ ایمان، برده دارند خلق،
بر دوشِ مردم، تختِ خود کرده خلق.
ای دل! مرو در پی فتوای خلق،
در خنده شان زهر است و در گریه دل.
دین آن بود کادمی گرد دریا،
نه آن که سازد ز بنده پادشاه!





بر وزن مثنوی معنوی: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن (شفق)



دین ز رحمت آمد و از نور دوست،
لیک دیو قدرتش ابزار جُست.
عشق بود و مهر جان در نغمه اش،
زر شد و تزویر شد در فغمه اش.
مسجدی شد که ی سودا و نیر،
و اعطان تاجر، خریدار ان سیر.
نام حق بر نیزه کردند تیز،
خون شد آیین و فریب آمد میز.
هر که نانی یافت، قوایی نوشت،
کعبه را کردند بازار و بهشت.
واعظ از تقوا سخن راند، لیک،





در دوش حرص و شهوت بود نیک.
دین عاشق، بوی یاس و جان دهد،
دین قدرت، بند بر انسان نهد.
هر که دینی در پی سلطه برد،
دیو را در جام ایمان پرورد.
ای که می جویی خدای خویش را،
در دل خویش آور آن نغمه سرا.
دین اگر از عشق خیزد، جان دهد،
ور ز زر خیزد، به شیطان ماندا





غزل (شفق)



گوشِ فلکِ کَر است و نمی شود نواری
 فریادی کسان و غمِ پوه زنِ کداری
 بر بامِ آسمانِ کو؟ که خبر دهد ز رنجی
 کز سینه ها بر آید، بسوزد آشکاری
 میداد خانه کرده، امید پرده بسته
 کس بر نمی کشید درِ درمانِ این بلاری
 یتیم خسته جان شد، به گریه شب شمارد
 ماه و ستاره امانید آه هوارا
 دنیا به خوابِ سکین، فرشته در تحیر
 کاین اشکِ تیره از کجاست، این دلغِ بی صداری؟
 ای عشق! پرده بردار، که عدل بر مژگانَد
 شاید می زِ ظلمت رَهاند این دجاری





غزل (شفق)



دل از بجایِ مردمِ بیِ رحمِ بیِ وفا بگرفت
به عشقِ رویِ تو، ای ماهِ من، هوا بگرفت
چو شمع سوختم از سردیِ نگاهِ جهان
نسیمِ پُر مهرِ تو آمد، دلم صفا بگرفت
اگرچه خلق به بیِ حسیِ زمانه خو کردند
لبانِ خندهٔ تو جانِ من ز نو بها بگرفت





غزل (شفق)



زندگی را زندگی کن، زندگی تکرار نیست
این نفس عظیمی ست، فرصت بسیار نیست
هرچه داریم از دمِ حال است و لطفِ لحظه ها
جز همین اکنون دمی در دست ما، پندار نیست
گرچه فردا را امیدی در دل انسان خوش است
لیک جز امروز را با کسی هموار نیست
عشق ورز و خنده سر کن، تاجهان در گردش است
کز پس این گردونِ دون، عهدی به ما رقرار نیست
ساغر شادی بگیر و راز هستی بازگو
کز می باقی نصیبی جز صفای یار نیست





غزل (شفق)



شبى که رفتى و در من هزار داغ شکفت
دلم چو شمعِ پراشک، شعله به غم ها گرفت
به روى زخمِ دلم، نام تو نمک بود
که هرچه بود، همان عشق بود و جان را گرفت
به هر نفس که کشیدم، تو را صدا کردم
ولى صدا به دل خسته ام صدا پس صدا گرفت
رسیده ام به شبى که چراغ ها خاموش اند
و جز خیال تو کس در کنار من نایستاد و نرفت
میا که زخمِ جدایی مرا به خاک کشید
میا که عشق تو بر خاکِ من شکوفه شکفت
اگرچه سوختم از شوق دیدنِ رویت
هنوز نام تو آدمی رازِ نو نفس ها گرفت





غزل (شفق)



نسیم آمد و از شادی شب پرده بر افکند
 دلم دوباره به چشم تو تکیه که افکند
 تو را به گوشه ی دل خواستم، جهان گل کرد
 هزار پنجره از نور، بر دلم نفس افکند
 چنان قتاد دلم مست نام پاک تو امشب
 که هر چه بود، فرو ریخت و عشق تازه بر افکند
 نهان به گوشه ی جان، مرعکی رهایم زد
 که هر نفس به حضورت سرود بی نفس افکند
 تو آمدی و شب تار من به صبح بدل شد
 چو آفتاب که بر کوه، جامه ی زرو مس افکند
 اگر چه راه به رویت هزار در بسته بود
 محبت در دیگر به روی خسته کس افکند





(شفق)

دل از غبارِ جهان شستم و رهاکشم
شبِ به نورِ تو ای دوست آشناکشم
میانِ خلوتِ خاموشِ جان، چه خوش دیدم
که با حضورِ تو، من بی دلاله ماکشم
نه راه بود و نه رهن، نه نام و نه نشانی
ز شوقِ دیدنِ رویت، تمامِ ماجراکشم
میا که موسمِ جان دادن است در ره عشق
که من ز شوقِ تو ای یار، بی هواکشم
تو آتشی که به جانم قنار و خرم ساخت
به تابشِ نفستِ امشب، شعاعِ پاکشم
اگر خطاست که در عشق غرق و کم شوم اما
همین خطابه جهان داد، آن چه من از آن گشتم





(شفق)



بشکر آن یار که رخسار تو را پرداخته است
 باده عشق تو را در دل ما افراخته است
 هر که یک بار بیندنگه روشنت را
 دل به زلفین تو چون مرغی آویخته است
 با تو ای ماه، دل از هر دو جهان می شویم
 که محاکمت غنی در دل من ساخته است
 مستی از چشم تو آموختم و دانستم
 راز این باده که حافظ به لبش می تاخته است
 گر به کوی تو مرا ره بدی، جان مرا
 همه چون شمع، سراپا طلبت بگذاخته است





(شفق)

روز دیگر دیدش، ناله دلم ماتم گرفت
چون نسیم کوی یارش آمد و جانم گرفت
دست من را گرم و پر شور از سر شوقی نهان
بمچو من میخواره ای مسم برد و دستم گرفت
گفت: «ای دل! دیر سال است از من افتادی جدا»
آن سخن، چون برق وصل افتاد و جان ختم گرفت
رفتی از گویم، ولی نامت ز من کم نشد هنوز
هر چه باشد عشق، کار خود همی یکدم گرفت
چشم او چون جام باده زد شرابی بردلم
تا جهان از یاد من شد، مستی ام عالم گرفت
گشتمش: «ای یار! بی تو روزها تاریک بود»
گفت: «چون من آمدم، خورشید در ظلمت قدم گرفت»
از بر خیرای دل من، کز هوایش زنده ای
هر که بر عشقش نفس زد، فرصت آدم گرفت



(شفق)



شکر آن یار که رخسارِ تو را آراسته است
بادهٔ عشقِ تو در ساغرِ دلِ ما خاسته است
هر که یک بار بسیندنگه روشنِ تو
دلِ خود را به سر زلفِ تو پیراسته است
باتو، ای ماه، ز دلِ هر دو جهان می شویم
که بگهست غزلِ عشقِ درم پرداخته است
مستی از چشمِ تو آموختم و دانستم
راز آن باده که حافظ به لبش می ناخته است
ور به کویِ تو مرا ره دهی، ای جانِ جهان
شمعِ دلِ یک سره در شوقِ تو جان باخته است





سبک مولانا (شفق)



از دیدم بار را، جانم پریشان شد زِ هم
چشم او چون آفتاب، سوخت بر جانم ستم
دست من بگرفت و گفت: «ای دلِ گم گشته ام
سال ها در راه من بودی ولی بی راه و گم»
گفتمش: «بی تو چه می ماند مرا جز درد و آه؟»
خنده ای زد، گفت: «من درمان تو، هم دردِ هم»
چون نسیم باد داد، از درونم پانهاد
برد از دل دودِ غم، آورد صدرنگِ قدم
مستِ چشمش کُشتم و اقدام از خود یک سره
هر که دید این حالِ من، گفت: «عجب، این راز کُم؟»
گفت: «ای دیوانه دل! بگذار خود را در منی
هر که از خود رفت، یافت از عشق صد بنیاد و دم»
سوختم، اما خوشتم با سوختن در کوی او
آتشِ او زندگی شد، مردکی شد بی قدم





غزل (شفق)



روز دیگر دیدمش، آتشی از چشم کرم گرفت
دست من را در حیا، یک سره در شوق و دم گرفت
گفتمش: «ای جان من، تنه ام از بحر دیرسال»
خنده ای زد، مست وار، گوشه جانم حکم گرفت
بوی وصلش چون گذشت از سر کوی دل خراب
از همان ره، سینه ام جوششی از بحر غم گرفت
گفت: «ای دیوانه دل! دوری من رنج جانت شد؟»
گفتم: «آری، بی تو مهر از دل من روبه خم گرفت»
چشم بکشد و به ناز، پرده اندوه را کشود
همچو مه، آمد به من، خلعت شب را رقم گرفت
مستم از یک جرعه مهرش که به جانم ریخت باز
هر که دید این مست را، گفت: «ز دوست این ستم گرفت!»





(شفق)

به شوق روی تو ای ماه آسمان، چه کنم که بی تو پریشان شوم
 نگاه مست تو را اگر به جان خرم، هزار بار دگر نوشوم
 قسم به چشم تو کز رهروانِ عشق، دل شکسته من خسته اند
 اگر تو دست مرا بگیری ای نگار، همه در دما به یک دم خموش شوم
 به سرو قامت زیبای تو قسم، که از سپهر بلند تر است
 بگو چگونه نکر دم فدای قامت تو؟ که هر نظر به تو آینه فروش شوم
 نسیم زلف تو چون بر دلم وزد، هزار نغمه درونم شوند
 دلم اگر چه شکسته است از جهان، مگر به بوی تو آرام شوم
 به جز تو با که نشیند دل خسته ام؟ که عالمی ست به یک خنده ات
 چنان اسیر تو ام ای نگار خوب، که بی رضای تو هرگز خوش شوم
 اگر به کوی تو راهی دهم مرا، نیم سرم به قدمگاه تو
 به جان عاشق مغرور من قسم، ف
 خط بگو و بین چون فدای آن قدر عنا شوم



(شفق)



دلی که با تو پندد، ز هر دو عالم بُرد
ز شوق روی تو جانم هزار باره بُرد
به چشم مست تو ای دوست، دل اسیر شدست
که هر نگاه تو از صد هزار ساغر بُرد
به بوی طره تو جان من سفر می کرد
نسیم کوی تو از خوی من شناور بُرد
ز شمع روی تو پروانه وار سوختم ای گل
که آتش دل من را به عطر و آذر بُرد
مرا ز خویش مران، بگذار در رهت باشم
که مهر چهره تو عقل را ز سر بُرد
به جز تو یار ندارم، تویی تمام جهان
دلم به عشق تو از هر چه هست، بهتر بُرد





غزل به سبک بیدل (شفق)



نقش حیرت شد قلم، تا نام من را می نوشت
ابر، آینه ست اما اشک او را می گزید
هر چه بذارم نفس بر تارِ برگِ سایه بست
باد آمد، گفت: «این دگر زیشانی چرید»
در دل من راه نیست، الا کذر بر بی کسی
خانه ای کاسه دارد، از درون خود رمید
زندگی را قطره ای از بحر بی رنگی شمر
موج، وقتی اوج گیرد در عدم خود می خلید
من که چون شبنم به روی خود نمی یابم طلوع
آقا بم از تب یک خطه ی بی خود پُرید
تا به بیدل اقتدا کردم جهانم واژگون
رنگ ها از چشم افتادند و معنی پاکشید





(شفق)



اگر عرش شوم، زمینِ ترد و دوهم
اگر خاک شوم، آسمان در نفْسِ فہم
نہ من منم، نہ جہانِ تابِ نام پذیرِ من
حدیثِ آئینہ ام، گم شدہ در جلوہ ی خویشم
خیال، خانہ بہ دوشِ تپش های بی ساحل
قدم بہ خویش زخم، دور می شوم ز خویشم
جہانِ زیکِ نفْسِ افتاد در تہبسمِ من
ہنوز مسئلہ ام، حل نشدہ در دلِ کیشم
ز بس کہ معنی من در سوال می سوزد
چراغِ فکر فروغی ست از شررهای خوشم
مرا بہ سجدہ مضرست، اگر خدا طلبی
کہ بت شکن کدہ ای در شکستِ پرستش
بہ یک نگاہ اگر پردہ ہا کنار رود
نہ تو تویی، نہ منم؛ حیرتی ست سرنو شتم
بیدل و شتم، سخنم سایہ ی جنونِ حضور
سکوت، فصاحتِ آن جاست کہ گم شود ہوشم





(شفق)

نه پیدا، نه نهانم، چه بگویم که کجایم
جهان موج سؤال است و من آن لحظه‌ی «چرا» یم
به آیین رسیدم، خودم افتاد ز چشم
شگفتم به تماشا، نه منم، نقش صدایم
نفس راه نمی برد به تفسیر حضوری
من آن سوز خوشم که فروغش زخفایم
طلب کردم و دیدم که طلب پرده‌ی راه است
رسیدم، نرسیدم؛ همه جاد در طلبایم
دل از خویش سفر کرد، به مقصد نرسیدم
مرا بس که نشان داد، گم افتادم از پایم
عبادت، تپش شک زده‌ی فیم حضور است
نه سجده ست، نه محراب، اگر راست بگویم
سخن خواست بماند، به سکو تش سپردم
که معنی ست همان جا که بیختم زنوایم
نه بیدلم، نه دانا، نه خراب ازل ام من
حیرت زده‌ای هستم اگر نام نمایم





یلدا پیشاپیش مبارک (شفق)



شب ایستاده ست کنارِ نفسِ آخرِ خویش
خزان رسیده به پایانِ دَقرِ خویش
یلداست؛

شبِ بلندِ تامل، نه صرفِ تاریکی
که ماه می رسد از راهِ صبرِ خویش
انارِ سرخِ سکوت است رویِ سفرهٔ دل
زمانِ مکث کرده میانِ نظرِ خویش
برف هنوز نیامده،
اما هوا فغمیده ست

که صبح دارد می آید از باورِ خویش





عمر می‌گذرد،
نه به شتابِ هراس
به رسمِ رود، آرام و بی‌خبرِ خویش
در آخرین نفسِ پاییز،
زمین می‌گوید:
«نور، همیشه زاده‌ست از شبِ خویش»
اگر شب بلند است، مترس ای دل من
سحر نوشته شده در مقدرِ خویش





(شفق)



زهی دردی که درمانِ مرا سوخت
زهی عشقی که ایمانِ مرا سوخت
دل دیوانه ام در شعله اش سوخت
خرد در آتشِ فرمانِ مرا سوخت
نه آبی ماند از صبرم، نه خاکی
چونامت آمد و جانِ مرا سوخت
به محرابِ نگاهت سجده بردم
نمازی خواندم و جانِ مرا سوخت
گمانِ بردم که خاموشم، ولی آه
شراری بود پنهان که مرا سوخت
شفق گفتی بسوز و دم مزن، مای
همین فرمانِ دوست آنِ مرا سوخت





(شفق)

نه من ماندم، نه دل، نه عقل پابند
در این مستی که جان افتاد در بند
ز نام و تک بگذشتم، سبک بار
چو دیدم عشق، ایمان شد خداوند
مرا گشتند راه از خویش بگذر
چو بگذشتم، مرا دیدم خداوند
به یک «هو» پرده ها از هم فرو ریخت
جهان شد آینه، من محو آن بند
نه کعبه ماند و نه بتخانه دیگر
چو دیدم دوست، هر سو بود خداوند
قلم افتاد و دقرا همه سوخت
سخن کم شد، که معنی شد خداوند
مرا در خویش می جستم شب و روز
ندانستم که من بودم خداوند





(شفق)



من از خود تا تو یک «باهو» سفر کردم
همان را در نفس، آینه تر کردم
عقل گفتا: «بایست!» اما عشق خنید
به یک خنده، مرا از خود خبر کردم
نه راهی ماند و نه نامی، نه نشانی
چو دیدم دوست، از هستی گذر کردم
به هر ذره که اقدام، تو بودی
زمین را آسمان، آسمان را پر کردم
نمازم رقص شد، روزه نفس سوخت
عبادت را سراسر شعله ور کردم
نپرس از من نشان معرفت چیست
که خود را گم شدم، خود را نظر کردم
شفق وار آتشم در شام دنیا
سحر را از دل این شعله برگردم





غزل (شفق)



نه از راه رسیدن، از تماشای طلب مستم
ز هر ویرانه چون آینه با اعجاز می آیم
جهان یک نقطه حیرت، من آن پرگارِ سرگردان
که هر جامی رسم، از خویش هم آغاز می آیم
دلم دریای امکان شد، نفس موج تماشايش
ز هر انکار می میرم، ز هر ابراز می آیم
نه خاکم، نه فلک، نه خوابِ هستی های معمولی
من از تعبیر یک رویای بی انباز می آیم
شفق! بیدل صفت در پیچ و تابِ وهم معنی ها
کمی خاموش می مانم، کمی باناز می آیم





(شفق)



خدای ساخته‌ی دهنم از نظراقاد
چو نور آمد، شبِ وهم و خطراقاد
هزار نام مقدس به دوش می‌کشم
یکی حقیقت شد و باقی هدر اقاد
نه کفر ماند و نه ایمانِ عاریتی

چو دوست رخ نمود، این دو به در اقاد
حباب بود هر آنچه خدایش می‌خواندم
به یک نگاه یقین، جمله در اثر اقاد
نه جست و جو، نه دعا، نه سؤال دیگر
که یا قمش و همه راه سفر اقاد

خدانه دور، نه در آسمان اندیشه‌ست
درون سینه‌ی من، بی خبر اقاد
شفق، تو پرده ز تصویر دروغین کش
که دوست، دیر زمان بود و تو به در اقاد

که دوست، دیر زمان بود و تو به در اقاد





(شفق)

دلم به نام تو افتاد و جاودانه شد
جهان به شوق تو یک باره عاشقانه شد
نگاه تو که رسید، آسمان فرو افتاد
زمین ز نور تو لبریزی گرانه شد
نه من، که عقل و جنون هر دو سر به راه آمد
از آن زمان که دلم وقف این بهانه شد
تو آمدی و خدا از حجابِ وهم افتاد
دعا بدون تو ذکری بدونِ شانه شد
مرا سوخت جهنم، بهشت هم نخرم
اگر به وصل تو این جان، حواله خانه شد
زمان کنار تو از رفتن ایستادن گرفت
ثانیه در نفس تو، ابدی زمانه شد
اگرچه شعر به پایان رسید، عشق نه
که هر غزل نفسی تازه از ترانه شد





مخمس (شفق)



سحرز باده عشقت دلم وضومی کرد
نسیم، پرده ز رخسار آرزومی کرد
غزل، به نام تو هر شب خودش شروع می کرد
دلم به شوق تو ترک آبرومی کرد
که عشق، رسم ملامت پذیر می خواهد
نه زهد ماند و نه تقوا، نه رنگ پر میزم
به می فروش سپردم حساب شب خیزم
کسی نپرسد از این دل، چه شد، چه انگیزم
که من ز جام تو نوشیدم آن قدر، ای عزیزم
که عقل، راه مرا با تو دیر می خواهد
مرا به صومعه گفتند: «راه، توبه و صبر است»





به میکده شنیدم: «کلید، شور و سِراست»
نه آن درِست، نه این، گر نگاهِ یار نباشد
تمامِ قبله و کعبه به چشمِ عاشق، خطاست
اگر دلش رخِ معشوق سیر می‌خواهد
ز چشمِ مستِ تو آموختم زبانِ غزل
شکست سدِ سکوت از خروشِ بیت و مثل
مرا چه باک ز طوفان، که لنگر است ازل
در این قمار اگر جان رود، چه جایِ گله؟
کسی که عشقِ گزید، این می‌سیر می‌خواهد
کنون که پرده فرو ریخت از خیال و کمان
شوق، ملامتِ خلق است نغمه این جهان
مرو ز راهِ جنون، گرچه عقلِ گوید: «مان»
که بنده درِ عشق است هر که شد جاودان
دل از ازل، همین شور و شرر می‌خواهد





غزل (شفق)



دل به میخانه عشق سپردم بی خبر
که هر دم نقش دل، ز سر خاکِ خاکتر
جهان همه در خیالِ وصل تو فرو رفته
من به خود بگماهی کردم، خویشتم کم شده
زهره و فلک و زمین همه باما سرگشند
ولی بی تو سخن زان مایه بیچ اثر نکرد
اگرچه شمعِ جانم در بادِ جدایی لرزد
عطر حضور تو، راهی به سوی آتش برد
دل به توشاد و جان به فنونِ رازی پوست
که عشق، بی زبانِ اشک، هزارها گفت و گو کرد





مخمس (شفق)



به نگاهت دل زهر غصه رهاشد
به لبخندت جهانم پراز صفا شد
شب تار ز مهرت روشن و زیبا شد
دل عاشق به عشقت بی گناه روا شد
که با تو هر لحظه یک عید باشد
نسیم صبح ز بوی تو جان گرفت
هر گل به یاد تو جلوه و جان گرفت
دل به شوق تو در کوچه ها روان گرفت
زمین به شور و عشق از جان گرفت
که حضور تو، دل هارا ممان گرفت
به امید وصل تو دلم همیشه پر شد
به یاد تو هر اشکم غم خود تر شد
زمانه به لطف نگاهت بهتر شد
عشق تو بر جانم حک شد و سر شد
که با تو زندگی، معنی و اثر شد





حماسی (شفق)



ز خاکِ خسته تاریخ، ای سحر، دلیر بر خیز
که خون آفتاب افتاد و گفت: از تیر بر خیز
به رک های زمان آتش، به دست باد، پرچم
به نام نلداران، ای صدا، اسیر بر خیز
اگر شب از کمین آید، سپاه نور آماده ست
به برق عزم مردانه، به تیغ شیر بر خیز
نهیم از زخم طوفان، نه آه از گرد تردید
که در میدان سرنوشت، شرف، دلیر بر خیز
دل شفق به خنده آید چو صبح فتح بده
بگو به صبح پیروزی: ز خواب دیر بر خیز
به سکرهای خاموشان پیام رعد را برسان
که وقت نغمه کوه است، ای نسیم، سیر بر خیز





غزل (شفق)



اگر عشق نباشد، نفس از نفس می‌گیرد
چراغ خانه دل در غبارِ شب می‌سوزد
جهان، کویر سکوت است و آدمی تشنه لب
به نامِ عشق که خوانی، چشمه‌های جوشد
تمام زخمِ زمان را مرهمی ست از لبِ یار
که با بستم او، دردِ قرن می‌ریزد
به هر طرف که نظر کردم آسمان تنگ است
مگر کنارِ تو باشم، که سقف می‌افزاید
عشق آمد و گفت: «بان، هنوز راهی هست»
سحر ز پشتِ سرِ شب، به آه می‌لغزد
نه عقل بی‌تو تواند نه صبر بی‌تو دوام
دل است گشتی طوفان که با تو می‌لرزد
اگر جهان همه تاریک، من چراغِ عشق
که با نگاهِ تو حتی غروب می‌خندد





(شفق)



بنال ای دل که آتش در جگر دارم امشب
شکسته بال و دور از هر سفر دارم امشب
نه ماهی مانده در شب، نه ستاره
فقط اندوهی از جنس سحر دارم امشب
تمام شهر خواب و من پریشان
هر از آن قصه ی بی در به در دارم امشب
دلم دریای طوفانی ست، اما
سکوتی سرد بر روی نظر دارم امشب
نه دستی تا بگیرد دست من را
نه شمع کز وفاروشن سفر دارم امشب
زمان با من سر نمازگاری ست
که عمری رفته و من بی ثمر دارم امشب
شفق! در سینه ام شعری ست خونین
که از چشمم به جای واژه، تر دارم امشب





(شفق)

بنال ای دل، که ز خمی تازه تر دارم امشب
غمی هم قد این شب، در سحر دارم امشب
نه دستی مانده بر شانه، نه راهی سوی فردا
من و اندوه خود، تنها سفر دارم امشب
ستاره خسته افتاد از نگاه بی پناهم
من از خاموشی او چشم تر دارم امشب
جهان یک سو، من یک سو، فاصله تا بی نهایت
میان بودن و رفتن خطر دارم امشب
دلم آینه ای تار است از آه فرو خورده
شکستی که در آن نقش قمر دارم امشب
تمام عمر، حرفم ماند در بغض گلوگیر
کنون فریادی از جنش شرر دارم امشب
شفق! نامت طلوعی بود در این شام بی خورشید
اگر چه بی تو، شب تا سحر دارم امشب





از دفتر
سفر در واژه ها



پایان ۲۰۲۵ (شفق)



سال نومی آید
در سرمای شب های زمستان
دل ما خسته اند

اما یلدا

همیشه

زایش نور را وعده می دهد

یک سال گذشت

بی ثروت

اما باردی از کلمه

برای فردا

سال نو میلادی مبارک





(شفق)

دلم زخمی ست از این راه پر آشوب، خسته ام
میان خنده های بی امان خلق، شکسته ام
نه دستی ماندم، نه نگاهی مرهم جان
من از ناهرمی آدمی ها سخت خسته ام
سخن کفتم ز درد، اما خریدارش نیابد
در این بازار فریاد و ریا، بی دسته ام
و فارا کم گشته دیدم در کوچه های شهر
من از این مردم نابل زمان، دل شکسته ام
شیم طولانی و فانوس امیدم روبه خاموشی
اگرچه ایستاده ام، درون اما نشسته ام
نه از دنیا طلب دارم، نه از فردا هراسی
فقط از زخم نامردی انسان، آزرده ام
اگر پرسند نامم را در این ویرانه ی احساس
بگو: شفق، که باد در خودش تنها نشسته ام



(شفق)



مخوان مرا به حریمِ ریا، به نامِ عبادت
که دل سپرده ام از جان، به شورِ بی قناعت
نه دیرمانده مرا، نه هوس به سوی کعبه
دلم اسیرِ نوایی ست، نگاه و باد و نعمت
به ناله مطربِ اقدام، به غشوه ساقی
به خنده ساغرِ مست و به گریه مینا
نه وعده فردوس خواهیم، نه بیم دوزخ
مرا بس است، همین عشقِ تلخ و شیرین طبع
ز عقل پرسیدم آخر، کجاست راهِ ربانی
بخندید و گفتا: برو، که عشق داند نجات
اگر گناه بود این راه، من از ازل گناهی
که کرده ام بدلِ دین، همین خونِ حقیقت
شفق اگر چه شکسته ست ز جورِ مردمِ ناهل
هنوز روشن از او، شمعِ شعر و صدق و جرأت





اولین غزل سال ۲۰۲۶ (شفق)



(جنون دارم، دلم دیوانه کیست؟)
که این سان در دل من لانه کیست؟
مرا از خویش برده، بی صدا، آه
بگو این دزد جان، افسانه کیست؟
شبه آتشی در جان خاموش
نمی دانم گناه از شانه کیست
نگاهم را رها کرده ست در راه
مسیر این غزل، ویرانه کیست؟
نه عقل از من نشان دارد، نه آرام
بگو فرمانروای خانه کیست؟
به شهر آشنا، اما غریب اند
در این آیین، این بیگانه کیست؟
منم تنها، من و یک دردی نام
اگر این عشق نیست، پس آینه کیست؟
شفق کم شد میان شور و سودا
کسی داند دل دیوانه کیست؟





(شفق)



نه شب توان فراموشی مگاہت داشت
نه دل قرار، اگر نام تو به راهت داشت
گذشت عمر، ولی عشق پیر تر نشد
هنوز شعله به دل بود اگر چه آہت داشت
شکستہ ام، نه از آن رو که عشق کم رقی است
که ظرف دل توانست این همه مہمت داشت
جهان اگر همه خاموش شد، غمی نبود
چراغِ سینه مرا روشن از پناہت داشت
رفیقِ ہم نفسِ من، شفق، بدان امروز
غزل به شوقِ تو آمد، اگر اشتہایت داشت





(شفق)

حالِ دنیا دیگر کون است،
و آسمان، به رسمِ مادرانِ دلخ دیده،
بی صدا گریه می کند.
ابرها چادرِ سیاه بر سر کشیده اند
و باران، اشکِ فروخورده ی زمانی ست
که نام شان را «وطن» صدا می زنند.
بانوانِ سرزمین من،
بادهای محصور و رویاهایی به زنجیر،
ایستاده اند در صفِ باد،
اما هنوز قامت شان خم نشده است.
قدرتِ شیطانی
می پذیرد که بباستنِ دست ها





می‌تواند پرواز را از یاد ببرد،
غافل از آن که
بال،
در جان زن ریشه دارد.
ما اسیریم، آری،
اما اسیرانی که هنوز
در تاریکی، نام نور را ز منزه می‌کنیم.
شب هر قدر دراز،
صبح را گریزی نیست؛
و اشک امروز،
جوهر فردای ربانی ست





(شفق)

حال جهان تیره و دل ما همه در تاب و تب است
آسمان هم نفس زخم دل ما، پر شب است
زن وطن شعله به جان، در قفس و هم و ستم
گرچه در بند بلا مانده، ولی صاحب لب است
دست ما بسته و راه از همه سو بسته تر
لیک در سینه هنوز آن نفس صبح طلب است
قدرت تنگم گمان برد که خاموش شدیم
غافل از آن که دل زن، سنج و نسب است
اشک اگر می چکد امروز ز چشم مادران
بذر فردای ربانی ست، نه پایان تعب است
شب اگر سایه فکند بر سر این خاک غریب
صبح، با وعده ی نور، پشت این پرده لب است
ما اسیریم، ولی برده ی سلیم نه ایم
زان که ایمان امید، در دل ما مستحب است





(شفق)



ای زنِ افغان، صبوری درنگ‌هت مذهب است
 درد اگر بسیار باشد، قلبِ تو دریای تب است
 در هرات و بلخ و کابل، نام تو تاریخ شد
 هر کجا زنِ قد کشیده، پرچمِ نور و ادب است
 چادرت را شب گمان برد آخرین دیوارِ توسست
 غافل از آن که درونت آفتابِ بی حجب است
 دستِ اگر بستند، فکر و باورِ آزادماند
 زان که اندیشه در این خاک، از ستم بالاتر است
 مادری کردی امید را میان انفجار
 لاله از آغوشِ تو آموختنِ صبر و شرف است
 قدرتِ تاریکِ پندارد زنِ افغان خامش است
 لیک هر آهتِ نوایِ خیزشِ یک ملت است
 شبِ اگر بر شانه هایت سال ها آوار شد
 صبحِ آزادی به چشمِ خسته ات نزدیک تر است
 زنِ افغان! نام تو آیینِ می فردای ماست
 تا تو ایستاده ای، این خاک زنده، این وطن است





(شفق)



زنِ افغان
ایستاده است
در میانِ ویرانی
بادستی خالی
ودلی پُراز فردا.
اگرچه
دیوارها بلندند
و شب
نامِ خود را قدرت گذاشته است،

اما
در صدای خاموشِ او
طلوعی پنهان است.
زنِ افغان
زمینِ افتاده
ولی
هرگز

شکست خورده نیست.





(شفق)



سحر، بلبل به شوق گل نوا کرد
دلش را وقف آن روی رها کرد
نیم از کوی بار آمد خرامان
جهان را یک نفس آینه سا کرد
مکاشش چون رسید از پرده شب
هزاران خواب غم را مبتلا کرد
به یک خنده، خزان را بهارید
به یک اشاره، دربار اصداء کرد
ز نقش چشم او، شفته شد عقل
قلم بست و دفتر را خطا کرد
مرا گفت: «وفا آموز از عاشق»
همان دم، عهد جانم را وفا کرد
نه من تنها اسیر زلف اویم
که این سودا، جهان را مبتلا کرد





(شفق)

سحرز پرده غنیم نذار سید به راز
که ترک خویش بگو و یاب به بزم نیاز
نه مسجد آن چنانم کرد، نه صومعه رمانید
مرا نگاه تو برد از حراس و از پرہیز
به باد ازل آن دم که عقل متهم کرد
کشست آینه و ہم و ریخت رسم مجاز
به خاک پای تو دیدم عروج اہل نظر
که سربہ عرش نہد آن کہ شد ز خویش فراز
مکوز طاعت و تقوا، حدیث عشق بگو
کہ این معاملہ دارد ہزار لطف و ناز
حافظ و شمع اگر چه، کجا رسم بہ آن مقام؟
ہمین بس است شفق را بہ سوز و کداز





(شفق)



سحرز پرده غنیم نذار سید به راز
که ترک خویش بگو و یاب به بزم نیاز
نه مسجد آن چنانم کرد، نه صومعه رمانید
مرا نگاه تو برد از هراس و از پریمیز
به باده ازل آن دم که عقل مستم کرد
شکست آینه و هم و ریخت رسم مجاز
به خاک پای تو دیدم عروج اهل نظر
که سر به عرش نهد آن که شد ز خویش فراز
مکوز طاعت و تقوا، حدیث عشق بگو
که این معامله دارد هزار لطف و ناز
حافظ و شمع اگر چه، کجار سم به آن مقام؟
همین بس است شفق را به سوز و کداز





(شفق)

حواسم پرت بود، ندانم دل کجا گم شد
نمی دانم کجا جویم دلِ افسرده ام را
نه در آفاق پیدایش، نه در انقض نشانش
کجا پنهان نمودی، گوهر گم کرده ام را
ز خود خالی شدم شاید تو را در خویش یابم
که گم کردم میان راه، این «من» گفته ام را
به محراب سکوت افتاد ذکر بی صدایم
سحر پرسید از من راز شب سوخته ام را
نه دوزخ تدرسم انداخت، نه فردوسم فریفت
طلب کردم تو را، نه مزد هر عبادتم را
چهل منزل گزاشتم از هوس تا سایه می نور
هنوز امانیایم دل آزرده ام را
اگر روزی ز خود رفتم، شفق آن جایا بید
که جا گذاشته ام در تو، دل سرگشته ام را





(شفق)



روزی دگر به مدرسه تفریر می نمود
ابروی یار، دل از دل اسیر می نمود
دل هاگرو به زلف شب آسای او همه
عقل معاش از می عشق سیر می نمود
چون جلوه کرد، شیخ ریادلق وانهاد
کز جذبه اش هوس همه تطهیر می نمود
عیار عشق بود، نه در بندِ قال و قیل
بی واسطه راز حق تفسیر می نمود
یار طناز، مس دل مایه یک نگاه
زرمی نمود و کار یک اکسیر می نمود
گفتم شفق، طریق کدام است؟ گفت: عشق
آن که تو را از خویش به حق پیر می نمود





غزل سبک بیدل (شفق)



"اگر صد بار ز کویت رفته باشم، باز می آیم"
که من از خویش اگر بگریزم، از آن رازی آیم
مرارای ست در بی راهی ها سوی دیدارت
زهر بن بست و هم آلود، با پروازی آیم
جهان آینه ای ست و من غبار خیره چششی
شکستم شیشه ها، تا محو آن اندازی آیم
نه عقل این راه می داند، نه متقوا پای می گیرد
من از آتش گذر کردم، به سوز سازی آیم
اگر در پرده صد نامم کنی، ای حسن بی پایان
به یک نامت که خوانی، بی نشان بازی آیم
فنا شد هر چه «من» بود و بقا معنی گرفت آن گاه
چو موبجی گم شده، در یاشناس می آیم
به بیداری اگر رای نبودم، خواب دیدارم
که از تعبیر آن خواب گره پردازی آیم
مر از خویش راندی؟ عشق رسمش باز گرداند
اگر صد بار هم رانی، من آغاز می آیم





(شفق)



سفر از پیش آن دلبر نمی کردم، چه می کردم؟
 ز پهرانش غمی را سر نمی کردم، چه می کردم؟
 اگر دل را به فرمان خرد می دادم از آغاز
 به این آتش چرا جان در نمی کردم، چه می کردم؟
 به یک دیدار اگر عمرم به پایان می رسید، ای کاش
 که بی دیدار او جان سر نمی کردم، چه می کردم؟
 نه صبری ماند و نه آرامشی در سینه عاشق
 اگر یادش شبی در بر نمی کردم، چه می کردم؟
 مرا گفتند: «بگریز از چنین عشقی»، ندانستند
 که بی او با جهان خوگر نمی کردم، چه می کردم؟
 گناه من اگر عشق است، خوش دارم همین جرمم
 و گمرباید، توبه از این سر نمی کردم، چه می کردم؟
 به پای عهد او گمربانم فدایم، ملامت نیست
 وفا جز این، دیگر رهبر نمی کردم، چه می کردم؟
 اگر روزی پیرسند از نشان من در این دنیا
 بگویند عاشقی بود و نمی کردم، چه می کردم؟





(شفق)

جمالش دیدم و هوش از سرم رفت
کمالش دیدم و صبر از برم رفت
به چشمش عالمی آشوب خیز است
نگه کردم، جهان از خاطر م رفت
نه زهد آمد به کارم، نه خردهای
چونامش برده شد، عقل دگرم رفت
لبش تفسیر آیاتِ نهانی ست
نخواندم، آیه آیه باورم رفت
دلم گفتا: «بمان»، جان گشت: «بگریز»
میان این دو فرمان، جان و سرم رفت
به هر سوراخ دلم، نقش او بود
گریزان بودم از خود، بال و پر م رفت
مرا گفتند: «عشق آسان نخواهد»
ندانستند کاین آسان، دگرم رفت
اگر روزی نشان از من پیرسد
بگویند عاشقی بود و او اثر م رفت





(شفق)



جهان را زیر و روی خواهد این جنگ
دو انسان موبه مومی خواهد این جنگ
نه با شمشیر تنها کار دارد
دل بی کینه، ابروی خواهد این جنگ
به یک لبخند شاید ختم گردد
اگر چه گفتگوی خواهد این جنگ
نه مرز و نقشه را باور ندارد
تمام ما و اومی خواهد این جنگ
در آیینه اگر خود را ببینی
شکستن را عدومی خواهد این جنگ
به نام صلح می آید، ولی باز
خون تازه، گومی خواهد این جنگ
مگو تقدیر بوده، ساده بگذر
که دست ما و تومی خواهد این جنگ
اگر روزی نخواهد شعله اش، آه
دل بیدار تومی خواهد این جنگ





(شفق)

جهان را زیر و روی خواهد این جنگ
دوانسان موبه مومی خواهد این جنگ
نه با شمشیر تنها کار دارد
دل و آینه و خومی خواهد این جنگ
زبان صلح اگر لال است امروز
صدای گشت و گومی خواهد این جنگ
میان «ما» و «او» دیوار بسته ست
فرورختن هر دومی خواهد این جنگ
به نام فتح می تازد، ولی باز
شکست آبرومی خواهد این جنگ
مگو تقدیر، میسند این تسلما
که دست من، که تومی خواهد این جنگ
اگر روزی فرو بنشیند این داغ
دلی بیدار و نومی خواهد این جنگ
عدو در سینه پنهان است، هشدار
که پیش از روبه روی خواهد این جنگ





(شفق)

سرپا ناله ام، فریادم امشب
ز بهر روی یار، بریادم امشب
نه خوابم مانده در چشم پریشان
نه صبری در دلم؛ ناشادم امشب
به هر سومی روم، دیوارِ درد است
گر قمارِ کوهی فریادم امشب
چراغِ خانه از داغِ تو خاموش
نشستم هم نفس بایادم امشب
دلم دریای طوفانی ست بی تو
غریقِ موجِ بی دادم امشب
اگر فردا پرسد «حالِ او چیست؟»
بگو: جان داد و من اقامدم امشب
میا، دیر است... اگر هم می رسی، آه
که من از خویش هم آزادم امشب





(شفق)

در جهنم، عمرِ خویش را زیسته‌ام
در بهاران، چون خزان گریسته‌ام
از هجومِ شب، چراغِ دل شکست
با سحر ما وعده ما بکسته‌ام
خنده بر لب، آتشی در سینه بود
رازِ خود را از جهان پوشیده‌ام
هر که پرسید از دلم، گفتم «خوشم»
من چه شب با با خودم جنگیده‌ام
عشق آمد، خانه‌ام ویران کرد
من به پایش هستی‌ام بخشیده‌ام
گرچه دنیا رو به رویم ایستاد
من مسیرِ خویش را بگریخته‌ام
عاقبت روزی اگر آرام شدم
از همین رنج عمیق رنجیده‌ام





(شفق)



در این روزها
آفتاب را به تیر می زنند
و بانوی منتاب
باشلاق شب
پشت در بسته ی مکتب
گریه می کند
در این روزها
در بسته اند
نه فقط در مکتب
که پیچره های اندیشه را
میخ کوب کرده اند
جهنم
دیگر زیر زمین نیست
در ضمیر بانی ست





که انسان را
بی صدا
می بلعد
اما هنوز
در رک های خاک
جرقه ای از آزادی می دود
هنوز

نام روشن فردا
بر زبان شفق
نفس می کشد
ما ایستاده ایم
بادی زخمی
و آمانی سرخ
که شب
هر قدر هم مسلح باشد
از طلوع
شکست می خورد





(شفق)



یک عمر به یاد و بودِ عزیزان گریسته ام
چون طفلِ بی پدر چه بی امان گریسته ام
بر سفره های خالی شب های بی کسی
با حسرتِ حضورِ چراغان گریسته ام
هر کویچه یادِ خنده ی یاری ز من گرفت
بر ردّ پای رفته ی یاران گریسته ام
دستِ دعا کشودم و چیزی نصیب نشد
بر آسمانِ بسته و باران گریسته ام
گفتم که صبر پیشه کنم، نشد، نشد
بر خویش، بر زمانه ی عریان گریسته ام
اکنون اگر چه شمعِ دلم رو به خامشی ست
تا آخرین نفس به همین جان گریسته ام





(شفق)

در کوی تو کم شدم، خود را به خدا دادم
از خویش سفر کردم، در نور تو اقدام
هر ذره که جان دارد، نام تو نفس می کشد
من آینه وار آخر، در جلوه تو زادم
نه کعبه مرا بس بود، نه دیر، نه بخت
چون دیدمت ای معنی، از نقش ریما شادم
چشمم که تو را جویم، در سجد و در سیج
خندیدی و بگفتی: من، در دل میدادم
هر راه که می پیمودم، پیمانش تو می بودی
ای مقصد بی پایان، در وصل تو آغازم
اکنون نه منم، نه من
جز موجی از آن دریا
کز خویش تهی کشتم
تا در تو بانم، بس





(شفق)



چو فریادِ حق از سینه ها برخاست، طوفان شد
بساطِ ظلم لرزید و شبِ تردید ویران شد
نه باز بحیر می ماند، نه با ترویر می خوابد
ملتی بیدار اگر شد، خوابِ استبداد پایان شد
غریب و رعد، کارِ آسمان است ای صدای پست
صدای ناله در تاریخی، همواره فراموشان شد
به کفِ خون شهیدان، پرچمِ فردا نوشته ست
که این راه پر آتش، راهِ مردانِ سراقشان شد
کسانی کز هیاهو تختِ پوشالی بنا کردند
نمی دانند تاریخ، کورِ آوازه فروشان شد
مبادا دل بلرزد از هجومِ سایه های پوچ
که خورشید از دلِ شب، روشن و بی باک تابان شد
اگر امروز غوغایی ست از غوغای بی ریشه
فردانامِ آزادی، بلند و جاودان شد





(شفق)

غم چشمانِ پدر رانه تو دیدی و نه من
دردِ پنهانِ پدر رانه تو دیدی و نه من
شب که می شد، غم نانِ شانه اش را می شکست
اشکِ بارانِ پدر رانه تو دیدی و نه من
پشتِ نچندِ صبورش چه قیامتی برپا بود
بغضِ عریانِ پدر رانه تو دیدی و نه من
همه گفتند «چه مردی است!» و نفهمید کسی
ترسِ هر روزِ پدر رانه تو دیدی و نه من
دستِ پایش پنهانِ بست از گره فردای ما
خونِ دستانِ پدر رانه تو دیدی و نه من
او خدا بود، ولی خسته و خاموش و غریب
نالای جانِ پدر رانه تو دیدی و نه من
رفت و بعد از خودش آینه ها گریه کنان
قدِ کوتاهِ پدر را... نه تو دیدی و نه من





(شفق)



سحر به پنجره زد، نور شد پیامِ دلم
شکست قفل شب از نغمه‌ی سلامِ دلم
نه عقل ماند، نه صبر، آن زمان که نام تو ریخت
چو باده‌ای سحرآمیز تو در جامِ دلم
جهان اگر همه آینه شد ز حیرانی
تو آفتابِ یقینی، من انعکاسِ دلم
به یک نگاه تو آموختم که عاشق کیست
که سوخت خویش و پیرسید از انجامِ دلم
مرا به راه خودت بردی ای نسیم حضور
رما شدم ز خودم، شد تویی مقامِ دلم
اگر چه شعر من امروز لنگِ معناست
تو گفته‌ای نانوشت در الهامِ دلم





(شفق)

عمری به شوق دیدنت آموختم این دعا را
باشکِ شب شمردم هر لحظه فاصلارا
در کوچه های حسرت کم کرده ام خودم را
از بس که جستجو کردم نشانِ آشنا را
گفتی صبور باشم، دل ساده باورش کرد
بردی و جا گذاشتی این صبری بی صدا را
آتش زدی به جانم بایک محله خاموش
دیدم که شعله ور کرد خاکستر و فارا
من مانده ام و خاطره، تو رفته ای به آسانی
با خود چه میبری جز این دلغی بی شمارا؟
در دقترم نوشتم نامت کنارِ خونم
شاید زمان بخواند این شعرِ ناتمام را





(شفق)



اگرچه خنده در این دهر بی وفا کم شد
گریه هم پیش مردم زیم، کم شد
نه دل مجال شکایت، نه لب اجازه آه
زمانه آینه ای شد که درد، ماتم شد
به خلوت شب اگر اشک، راه خود می رفت
سحر که آمد و دیدند، قصه مبهم شد
جهان به طعنه پیرسید: «چون ای عاشق؟»
بگفتمش: «همه خوبم» و زخم، محکم شد
نه خنده سودی از این خاک تیره برگیرد
نه گریه پیش خلایق، سبب مرهم شد
یدل و شان همه آموختند این معنا
که دل اگرچه پر آتش، زبان چو نخر شد





(شفق)

اگرچه نیست جهان را به خنده زیستن
میان خلق توان کرد بی غم گریستن
دل آتشی ست که عادت به دود و داغش نیست
چه سان توان به تماشای مرهم گریستن
نه خنده پرده درد است، نه اشک راه نجات
ادب، همین قدر آموخت ما را: کم گریستن
به بزم عام چو دیدند خنده بر لب من
ندانستند چه خون می چکد ز هم گریستن
به خلوتی ست که یدل نفس کشد آزاد
که نیست پیش نظرهای مردم گریستن
جهان اگرچه سراسر سؤال و تهمت شد
هنوز هست هنر، بی صدا و خم گریستن





(شفق)



امشب ز خاکِ خسته دعایی برآورم
از بغض سال‌هایی صدایی برآورم
بگذار آسمان نفسم را به بوکشد
تا از غبارِ دل، هوایی برآورم
در من هزار آینه‌بی‌نور مانده است
باید ز اشک، راهِ صفایی برآورم
من بنده‌ام، ولی به نگاهِ تو هر شب
از بندگی، طعمِ خدایی برآورم
دستم تپست و دل پر از خواهشات نور
شاید ز فقرِ خویش، غنایی برآورم
وقتی جهان به سگدلی خو گرفته است
باید ز عشق، راهِ ربایی برآورم
شوق! اگر چه سوخته‌ام تا سیده‌ام
باز از همین سمراره، چراغی برآورم





(شفق)



وقتی که دهر آغشته خون و جنون شده است
خاموشیِ قلم، خود اوج خیانت است
واژه اگر زخم جهان را نگفته است
یا لال بوده، یا شریکِ همان نجر است
با جوهرِ امن و نفسِ بی خطر
شعر آفریدن، بازیِ خواب و بستر است
باید که بیت، بوی خیابان دهد، هنوز
باید که مصرع، هم قدمِ دردِ بشر است
شعری که نان را از دمانِ گرسنه دید
و باز هم خاموش ماند، مردمِ پیکر است
من شعر را به قیمتِ خونِ گفته ام، اگر
این جرمِ من است، افتخارِ آخر است





شعری که خون از آن نچکد، ننگِ دفتر است (شفق)



وقتی زمانه غرق سکوت و ستم است
واژه اگر زخم جهان را نکفته است
یا لال بوده، یا شریک تیغ و نجر است
با جوهرِ امان و نفسِ بی خطر عزیز
شعر آفریدن، بازیِ خواب و بستر است
باید که بیت، بوی خیابان دهد، هنوز
باید که مصرع، هم قدمِ دردِ بشر است
شعری که نان را از دمانِ گرسنه دید
و باز هم خاموش ماند، مردمِ پیکر است
من شعر را به قیمتِ خون گفته ام، اگر
این جرمِ من است، افتخارِ آخر است





(شفق)

در کِرمِ نوایِ هیاهوست، یا که چیست؟
این نغمه نهان ز نفسِ اوست، یا که چیست؟
دل بی سبب اسیرِ تمنایِ نور شد،
این شعله درونِ دلِ من روبه اوست، یا که چیست؟
بی خویش می کشد دلِ من را به کویِ دوست،
این جذبه کارِ دستِ جست و جوست، یا که چیست؟
که اشک می چکد ز دلم بی خبر ز خویش،
این چشمه جوششی ز دلِ آرزوست، یا که چیست؟
خاموش اگر شوم، نخم او به لب نهد،
این زمزمه که در نفسم گفت و گوست، یا که چیست؟





(شفق)



ای معنیِ گریخته از ماجرِ ایا
ای رازِ سربه مهرِ دلِ بتلایا
دلِ باغِ وهم شد ز تماشای رنگ ها
ای برقِ بی نقابِ حقیقت، عیانِ بیا
در هر نفسِ هزار در آینه وا شود
ای چهره ای که آینه از توست، تا بیا
این عقل، رهنِ دلِ دیوانه می شود
ای جذبه ای که راهِ بردِ بی عصا، بیا
از قطره قطره، و سوسه بحر می چکد
ای بی کران که در دلِ هر ذره جا، بیا
ماهیچ و پوچ در تبِ بودن کداشدیم
ای هستِ مطلق از پسِ چون و چرا بیا
«بصیرِ شفق» ز خویش گذشت و تو را ندید
ای دیدنی تر از همه، یک نقطه وایا





غزل - بر اقتفای غزل حضرت صوفی عشق‌ری رح (شفق)



بی‌چند و چون به خانه ام ای دلربایا
کز خویش خسته ام، تو برای خدایا
در سینه عالمی ست پر از گم و آرزو
چون صبح در غبار دل من رهایا
این عقل خسته راه به جایی نمی‌برد
ای جذبه گم‌یز چون و چرایا
در آینه هزار من گمشده ست و آه
ای چهره یگانه بی منتمایا
دل دیر شد اسیر تماشای سایه‌ها
ای آفتاب معنی بی ادعایا
از قطره تا به مهر و دیدن خیال ماست
ای بی‌کمران و سعت بی ابتدایا
پیسات «شفق» به گم و دورت گم شده ز خویش
ای قبله نگاه دل مبتلایا





(شفق)



مرا زاهد ز چشم انداخت، پناه آوردم خرابات را
بنازم غزم مستان را بنا کردند خرابات را
ریا در جامه تقوا چه آسان می فرید خلق
صفادیم من آن جا که دل افروختند شمعات را
در آن میخانه دیدم عاشقان بی نام و بی دعوی
که بایک جرعه می بخشند ملک و جاه و لذات را
نه زهد تنگ می فهد زبان سوزِ مستانه
نه هر کس می شناسد حالِ این شوریده حالات را
دلم از درسِ قال خسته شد، رِقَم به درسِ حال
که آن جایک نظرمی ارزد این صد سال طلمات را
دل و جان شفق روز اگر کردی گذر به آن کویی
سلام ما رسان بر اهل دل، آن خسروان ذات را





(شفق)

آن یارِ عزیزِی که دلم خانه او بود
هنگامِ غم و درد، سرمِ شانه او بود
در خلوتِ شب‌های پراز بغضِ فروخورده
تنها نضِ گرمِ امیدم، دیمِ او بود
هر راه که می‌رفتم و گم می‌شدم از خویش
آن قبله که برمی‌کشدم، خانه او بود
چون موج، دلم بی‌سروسامان به هر ساحل
آرامشِ آغوشِ یقین، لنگرِ او بود
در آینه‌اشک، اگر خویش نمی‌دیدم
آن صورتِ پیداشده در آینه، او بود
از مردکِ خسته من روشنی آموخت
هر جا که چراغی به دلم بود، زاو بود
گفتم که فراموش کنم مهرِ دل‌آزارش
دیدم که فراموشی من، حیلۀ او بود —





(شفق)



آن یارِ عزیزِی که دلم خانه او بود
هنگامِ غم و درد، سرمِ شانه او بود
در خلوتِ شب های پراز بغضِ فروخورده
تنها نضِ گرمِ امیدم، دیمِ او بود
هر راه که می رفتم و گم می شدم از خویش
آن قبله که بر می کشدم، خانه او بود
چون موج، دلم بی سر و سامان به هر ساحل
آرامشِ آغوشِ یقین، لنگرِ او بود
در آینه اشک، اگر خویش نمی دیدم
آن صورتِ پیدا شده در آینه، او بود
از مردکِ خسته من روشنیِ آموخت
هر جا که چراغی به دلم بود، زاو بود
گفتم که فراموش کنم مهرِ دل آزارش
دیدم که فراموشیِ من، حیلِ او بود —





(شفق)

دیشب دلم از پنجره افتاد به یاد تو
باران گرفت چشم من از عطر صدای تو
هر کویچه که رفتم، نفوس شهر غزل شد
انگار که پپیده هنوزم رد پای تو
گفتم که کسی فاصله شاید که دوا باشد
دیدم شده ام بیشتر آغشته به جای تو
یک عمر دویدم پی آرامش بی نام
آخر نفسم بند شد این گوشه، کنار تو
دنیا اگر آوار شود روی سر عاشق
یک خنده تو بس بود از نوبه هوای تو
در آینه گفتم که فراموش کنم عشق را
آیینه ترک خورد و دنیا بد به رضای تو
ای روشنی بی سبب لحظه تار من
خورشید اگر م سوخت، شدم باز فدای تو





(شفق)



به و هم خویش جهان را غبار بینم
ز خویشتن چو گزشتم، تو را عیان بینم
و لم شکسته تر از شیشه های حیرت شد
به هر شکستگی اش عالمی نهان بینم
نفس نفس به طلب سوختم ولی آخر
درون شعله همان باغ بی خزان بینم
به قطره قطره اشکم هزار دریا بود
من از فراق تو خود را کمران کمران بینم
نه عقل راه برم شد، نه زهد دستم گیر
به یک نگاه تو صد کعبه در میان بینم
جهان اگر چه سر اسر فریب رنگ و صداست
تو را و رای همه نقش ها نشان بینم
بمیر (دل) که درین مرگ زندگی پیدا است
چو خاک گشتم و خود را به آسمان بینم





(شفق)



شب از نگاه تو آیینۀ دارِ رویا شد
سکوت آمد و هم صحبتِ دلِ تنها شد
ستاره هابه گم در عبورِ پلک تواند
زمان به شوقِ همین لحظه بی تماشا شد
نسیم رفت و خبر داد از حضورِ لطافت
هوا پر از نفَسِ یاس های شیدا شد
دلم ز همة روز خسته بود، ولی
کنارِ یاد تو آرام مثل دریا شد
نه فکرِ رفتنِ فردا، نه حسرتِ دیروز
جهان به وسعتِ یک خوابِ نرم، پیدا شد
نخواب ای دلِ من، زیر سایه مهتاب
که زخم های کهنه همه محو فردا شد
اگر سحر برسد با تبسمِ روشن
بدان که شب به دعای تو خوب، احیا شد





(شفق)



ز بس نامهربانی دید این دل، خسته گرفته
زدست مردم بی درد، راه بسته گرفته
نه سایه ماند، نه هم صحبت صمیمی ماند
دلم به گوشه تنهایی آشیانه گرفته
و فحاکاتی از دفتر قدیم انگار
جهان دوباره ره عهدهای شکسته گرفته
کسی نپرسد از این دل چه رفت در شبها
سکوت، جای تمام سخن نشسته گرفته
به هر که روزم از مهر، سنگ برگشتم
زمانه شیوه نامهربان خسته گرفته
ولی هنوز در این سینه، زیر خاکستر
چراغ کوچک امید، جان رسته گرفته
اگر چه سردی عالم مرا ز پا انداخت
دلم به گرمی یک یاد، عهد بسته گرفته





(شفق)

دلم گرفت از این شهرِ آشنای غریب
که مهربانی در او کم شده ست بی تعقیب
نه خنده گرم، نه دستی که از وفا گوید
لبان پر ز سخن، سینه ها ولی بی نصیب
کسی کنار کسی هست، لیک تنها تر
شیه آینه هایِ مقابلِ هم، بی حسیب
صدای عاطفه کم در هیاهویِ تطاهر
دروغ، ساده و راحت — صداقت اما عجیب
چه زود باغِ رفاقت خزان گرفت اینجا
چه دیر می رسد اینجا به شاخه ها، سیبِ طیب
دلم هوای کسی را گرفته است هنوز
که بی ریا نفسش بوی صبح باران داشت





کسی که ساده بگشاید پناه محنتی ام
کسی که بودن او رنگِ امنِ ایمان داشت
اگرچه خسته ام از زخمِ سردنامردی
هنوز روزنه ای رو به نور پنهان داشت
هنوز می شود از دل به آسمان پل زد
اگر دل آدمی اندکی نور ایمان داشت





غزل وفاداری (شفق)



در ازدحام رفتنِ آدم‌ها، تو می‌مانی
مثل دعای نیمه شب در دلِ طوفان، تو می‌مانی
وقتی که خسته از همه، دل رو به خاموشی ست
چون شمع روشن تیر این شب ویران، تو می‌مانی
دنیا پر است از آمدن، از وعده‌های پوچ
در عهد ساده‌ی دل من، بی‌پشیمان تو می‌مانی
پیری اگر غبار سپیدش نشست بر ما
در خاطرات گرم جوانی باران، تو می‌مانی
دل بند مهرِ خط و حالِ گذر نود
در عمق ریشه‌های دل من، به ایمان تو می‌مانی
هر کس گذشت ساده ز این جاده‌های سرد
در پیچ و خم سختی این راه طولان، تو می‌مانی
لگتم وفا کیاب‌ترین کوهرِ دنیا است
خندیدی و کنار دل بی‌سرو سامان، تو می‌مانی





(شفق)



کنارِ تودل از همه ی جهان بریده ام
به ساده گیِ نامِ تو قسم، که با جان رسیده ام
نه از سرِ نیاز و نه از بیمِ رفتنِ کسی
فقط به شوقِ بودنِ با تو در این خانه آرمیده ام
اگر زمانه پشت کند، اگر جهان بسوزد
به سایه ات پناه می آورم، که من به تو تکیه داده ام
سفید می شود مویان به برفِ سردِ سالِ با
ولی به شوقِ خنده ات هنوز چون بهار خندیده ام
کسی نپرسد از دلم چرا هنوز دلبری
تو جانِ من شدی و من به جانِ تو پییده ام
نه قصه ای زودگذر، نه شوقِ یک نگاهِ دور
من از نخستینِ نبض به عشقِ تو رسیده ام
اگر بهشت سهمِ دلِ خسته ای شود روزی
بدونِ تو نخواهم، به این فنا غنیده ام
بانِ کنارِ من، که بی تو هیچ نیست مرا

تمامِ زندگانی ام تویی... من این چنین وفادار آفریده ام





غزل (شفق)



از بادۀ لب های تو من مست می شوم
از هر نگاه مست تو من هست می شوم
وقتی نسیم نام تو پیچیده گوش جان
چون نغمه ای رها شده از شست می شوم
دستت اگر به دست دلم لحظه ای رسد
از بند هر چه غیر تو وارست می شوم
در خلوت خیال تو هر شب بدون خواب
چون شمع اشک ریخته پیوست می شوم
یک خنده از تو کافی و جان گرفته ام
چون باغ تپش با نفست رست می شوم
بی تو اگر نفس بجشم، زنده نیستم
با توبه وقت گریه به مست می شوم
در سایه حضور تو آرام می تپم
بی توبه هر کمرانه غم خست می شوم
بگذارتا همیشه در این عشق بگذرد
من از تو می شوم مه، با تو هست می شوم





(شفق)



خسته ام، خسته از این همه ی آوایِ خودم
گم شدم باز میانِ شبِ تنهایِ خودم
هر چه فریاد زدم، بغضِ صدرا بلعید
مانده ام حبس در این خنجره، رسوایِ خودم
آینه خیره به من، من نگران از رخ او
او نشان می دهد این چهره ی شیدایِ خودم
پر پرواز کجا بود که جا ماندم و بعد
دل سپردم به زمین، از نفسِ پایِ خودم
گاه مغرور شدم، دور شدم از دلِ نور
سو ختم آهسته در سایه ی فردایِ خودم
کاش یک بار شوم گم، بروم دور ز خویش
تا بیا بم نفی تازه تر از جایِ خودم
شفقتم، سرخی اندوه غروبم پیدا است
می چکم نرم به شب، رنگِ تماشایِ خودم





(شفق)

دلم گرفته از این ابرهای بی پایان
نشسته بغضِ غریبی به گوشه‌ی چشمان
صدای خنده کم شد میان این طوفان
شکسته آینه‌ی صبر زیر بار زمان
ولی هنوز دلم گرم یک امید نهان
به جستجوی خودم در غبار این دنیا
دویده ام همه جایی نشان و بی پروا
نشانِ روشنی افتاد آخرش به صدا
صدای نرم خدا بود در سکوتِ هفا
که گفت: راه تو کم نیست، خسته‌ای شفا
شبی که ماه نیاید، ستاره هم کم بود
دلم به وسعت یک آسمان پر از غم بود





نفس نفس زدم اما هنوز ماتم بود
خدا رسید و نگاهش شیه مرهم بود
کشید دست محبت به زخم دل، نم بود
اگرچه خسته ام از رفت و آمد تقدیر
و گاه می شکنم زیر سایه های اسیر
هنوز پنجره ای باز مانده سمتِ مسیر
هنوز می شود از نو نوشت قصه ی پیر
هنوز می رسد از دور، عطر صبحِ بشیر
شفق دوباره بتاب از کرانه های وجود
رها کن این همه اندوه مانده در تار و پود
جهان بدون تو کم دارد این ترانه و رود
بلند شو که تنّت خسته است اما دل تو زود
دوباره سبز شود مثل باغ بعدِ سرود





(شفق)

چو نوآموزه عشق، شبی در انجمن رفتم
 ندانستم که از خود سوی رخ و سوی مَن رفتم
 پی لپختِ او دل را به بازی های جان دادم
 به شوقِ یک نظر، از خویش تا مرزِ فتن رفتم
 نگاهش گشت: «می آیی؟» و دل بی تاب و سرگردان
 چو موجی بی خبر از خویش، سوی آن شکن رفتم
 دلم را چون پرستو بردم آن شب تالِبِ بامش
 غافل از آنکه با پایِ خودم در دام تن رفتم
 به یک پیمانه از عطرِ نفیس های بهشتی اش
 زبوش عافیت کردم، به صحرایِ عدن رفتم
 خرد آبی کشید و گشت: «این آتش، خطر دارد»
 من اما خنده خنده تا دلِ آن شعله زن رفتم
 کنون هر شب کنار پنجره بامه می گویم
 که من گم کرده می خویشم، از آن شب بابدن رفتم
 نه راه بازگشت از او، نه تابِ دوری از دیدار
 من آن شمعم که خود سوزان به شوقِ خویشتن رفتم





(شفق)



نه خرقة دارم و نه نامِ پارسایی دوست
دلم خوش است به یک ذره آشنایی دوست
مرا به خائنه و مدرسه چه کار امروز
که درسِ عشقِ کر قتم ز بی نواپی دوست
ز «من» تسی شدم و تازه جانِ کر قتم باز
چه معجزه ست همین خالی از هوایی دوست
نه بیمِ دوزخ و نه شوقِ وعده های بهشت
مرا کشیده فقط حالِ دلربایی دوست
اگر ریا به لبم آید و دلم بگرزد
پناه می برم آن دم به بی ریایی دوست
جهان اگر همه دیوار و سد شود بر من
دلم خوش است به یک روزِ هم صدایی دوست
شفق بسوز و روپسنی از خویش پنهان کن
که شمع زنده شود از همین فغایی دوست





(شفق)

دیدم چگونه عهد و وفا را شکست و رفت
دروازه های مهر و صفا را بیست و رفت
گفتم نرو، که بی تو جهان تیره می شود
خندید و آفتاب مرا نیز بیست و رفت
حتی به رسم خاطره دستی تکان نداد
چون باد سرد آمد و بی صدا نشست و رفت
گفتم مگر چه دیدی از این دل که دل بریدی؟
آبی کشید، آینه را هم شکست و رفت
تا کی به کوچه های غمش پرسه می زنی؟
اوقصه را خوانده ز دفتر گسست و رفت
یک شهر بعد رفتنش از من سوال داشت
من ماندم و جواب به درگو شکست و رفت
گفتند: «عشق بود اگر، بازمی رسد»
اما امید خسته می من هم نشست و رفت
شفق بان که شعر تو تنها پناه ماست
وقتی که هر که بود، دل از ما گسست و رفت





(شفق)



دوش در خلوتِ دل نامِ تو را جان می‌گفت
سایه می‌گم‌یست و چراغِ دل ویران می‌گفت
گفتم ای دل چه کسی این همه آشوبِ تو را؟
گفت آن یار که بی‌نام، ولی جان می‌گفت
نه به آواز، نه با حرف، نه با نقش و نشان
از درونم نفسی «بازیبا» سان می‌گفت
پرده از خویش اگر بر کشم و بچ شوم
آینه رویِ تو را بی‌سرو سامان می‌گفت
قطره بودم، هوس غرقه شدن در تو مرا
موج می‌برد و به دریا شدن آسان می‌گفت
عقل ترسید، ولی عشق به لب‌بندِ جنون
قصه سوختن شمع به پروان می‌گفت
هر چه «من» بود در این آتش پنهان تو سوخت
خاکستر شد و از آن بوی گلستان می‌گفت
شفقا گم‌بری روزی از این خویش به دوست
دل خاموش تو هم قصه قرآن می‌گفت





(شفق)

۱۹ دلو روز وفات بدرم ۵۲ سال قبل
پدر پاهوای گریه گرفته ست بی سبب
چشمم به راه مانده که شاید بینمت
هر شب کنار خاطره ها با تو ام هنوز
در خواب های ساده ی شب با بینمت
گفتم که دست خستات از رنج زندگی
یک بار دیگر از سرمهری بینمت
آن سایه ای که تکیه که روز های من
اقاده از سرم، به کجا با بینمت
در کوحه های کودکی ام ردیات هست
ای کاش کوشه ای سر کوحه بینمت
گفتی قوی بمان پسرم بعد از این، ولی
بی تو چگونه باز بگدام دید بینمت
امروز باز سال رس پر کشدنت
ای کاش لحظه ای دم در ما بینمت





غزل سحرِ دلتنگی (شفق)



نصفِ دلم به راهِ سفر رفت و جانماند
 نبیی دگر کنارِ تنم هست و یانماند
 اومی رود و صبح، نفص در گلو شکست
 خورشید هم بدونِ نگاهش صفا نماند
 چایِ سحر سرد شد از دردی کسی
 وقتی که خنده اش به لبِ استکان نماند
 گفتم دلم قرار بگیرد به صبر و عقل
 دیدم برای عاشقِ تنها دو انماند
 هر کویچه بعدِ رفتنش آیینۀ خانه شد
 تصویر او ولی به جز از رویا نماند
 شب نیمه شد، ستاره به من خیره مانده بود
 گویی در آسمانِ دلم کهکشانش نماند
 ای وای شفق، سپیده اگر بی رخسار دهد
 فرقتش به حالِ خسته من با عزانماند
 برگرد ای مسافرِ جان، پیش از آنکه عشق
 در سینه ام حکایتی جز (کاش) با نماند





(شفق)

در مسجد که ره ندانند امام و شیخ
خدمت کز ارسائی و میخانه می شوم
گفتند راه وصل فقط از سجاده است
من باغبان کوی تو افسانه می شوم
ز اهدیه طعنه گفت: «کجایی و کیستی؟»
در خنده گفتش که من دیوانه می شوم
هر جا که نام عشق تو افتاد بر زبان
از خویش می رهم، ز خودم شانه می شوم
دیدم که عقل، سدره آفتاب توست
بایل اشک، جاری این خانه می شوم
گر طرد می کنند مرا اهل ظاهر امروز -





فردا به پیشگاه تو پروانه می شوم
گفتم سلام حضرت دوست از دل شکسته
تا بشود، شکسته تر از شانه می شوم
ای آنکه قبله گاه دل بی قرار من
بی تو غریب هر در و هر آستانه می شوم
شفق اگر به میکده راهی دهند باز
در نور جام، محو تو جانانه می شوم





(شفق)

بیایی آن زمان کز غم فسرده باشم
به زیر خاک و داغست را سپرده باشم
بیایی و بینی در دل خاموش کورم
هنراران حرف ناکفته فسرده باشم
نیایی وقت جان دادن، ولی افسوس بعدش
سر خاکم گل از اشکت شمرده باشم
تمام عمر، نامت را نفس باشم، ولی تو
بیایی وقتی از دنیا بریده باشم
صدایم کرده باشی سال مادر خواب خود آه
من اما در سکوتی بیخ زده، مرده باشم
نکو «دیر آدم»، جانم! که من پیش از رسیدن
هنراران بار در شوق شکسته باشم
اگر پرسند از حالم، بگو دیوانه ای بود
که بایادم تو را تا آخرین دم برده باشم





(شفق)

بیای آن زمان کز گریه پوسیده باشم
به زیر خاک سردی آرمیده باشم
بیای بعد عمری بی خبر ماندن ز عالم
کنار سنگ قبرم قد کشیده باشم
تمام کوچه ها را در غمت شب ها دیده
ولی آخر به دیوار اجل چسبیده باشم
تو آن سوگرم آغوش کسی، خندان و بی درد
من این سو با خیال دست تو لرزیده باشم
صدایم کرده باشی یک شب از روی دلتنگی
من اما سال ها در خاک خوابیده باشم
گل آورده به دست و گفته باشی «دوستت دارم»
در آن دم من ز حسرت شعله ور گردیده باشم
پیرسی از خودت «اوی من آخر تا کجا هارفت؟»
و من تا مرز نابودی تو را بوسیده باشم
اگر دیدی شبی باران گرفت و بی سبب گری
بدان «شفق» کنار خاطرت باریده باشم





(شفق)

پنهان چنان به اشک بهار ان گریسته ام
یک عمر بی شتاب و ناتوان زیسته ام
در ازدحام خنده مردم، شبی هزار
با خاطرات سرد تو تنها گریسته ام
کفشی قوی بمان، ولی آه عزیز دل
من پشت این غرور نمایان شکسته ام
هر شب کنار پنجره باماه گفته ام
از تو، و بی صدا به دل جان گریسته ام
دست کسی نگرفت مرا از غبار غم
خود را به شوق سایه تو باز بسته ام
پرسیده اند «حال دلت خوب می تپد؟»
تجنّذ زده ام و به میانم گریسته ام
یک عمر وانمود که آرام و روشنم
اما چه بی صدا و چه پنهان گریسته ام





(شفق)



به عیادت بیا که پیارم
اشک حسرت ز دیده می بارم
بی تو این خانه خانه می غم هست
من در این گوشه سایه وارم
خاطرت مثل عطر باران است
هر کجایم روم تو را دارم
شب اگر بی تو سرکنده ای دوست
تا سحر با خیال تو میدارم
گر نیایی به خواب من شبی
صبح را با امید می آورم





(شفق)

سیلِ اشکِ چرند نام به کجارسیده باشد
شامِ تارِ اوند نام به کجارسیده باشد
دلِ دیوانه ام ز دستش به خدارسیده باشد
خبر از کویِ نگاهش به کجارسیده باشد
نفسی مانده در این سینه که بایا درُخش
تالِبِ پنجره‌ی آهِ دِ عارسیده باشد
رُپایش نه به خاک است و نه بر آینه‌ها
پس غبارِ دلِ من از چه هوارسیده باشد
شبِ اگرمی خبر از حالِ منِ خسته گذشت
شاید آن سویِ افق، ناله به جارسیده باشد
سیلِ اشکم که ز چشمم به زمین راه گرفت
تا دلِ سنگِ زمان هم چه بسارسیده باشد
هر که از کُچه‌ی آن زلفِ پریشان بگذرد
با دلِ گمشده‌ای سویِ بلارسیده باشد
من ندانم که چه بر اوست در آن دور دست
این قدر هست که آتش به خدارسیده باشد





(شفق)



سحر رسید و دل از خوابِ خاک بر شد و رفت
به جست و جوی تو از سینه، چاک بر شد و رفت
نیم نام تو آورد و باغ جان باشد
غبارِ سختی از آینه اشک بر شد و رفت
در این چله که نشستم به گوشه دل خویش
هزار پرده ز رخسارِ ادراک بر شد و رفت
صدای پای تو پیچید در سکوتِ درون
تمام و هم من از دیده، پاک بر شد و رفت
دلم که خانه اندوه های کهنهء تو بود
به یک سلام تو چون چوبِ تاک بر شد و رفت





مگاه صبح تو تاید و من دوباره شدم
شبِ فراق زیشانیِ افلاک بر شد و رفت
اگر چه هیچ ندارم به پیشگاه وصال
همین شکستنِ من، بهترین تبرک شد و رفت
بان کنار دلم ای حضور بی پایان
که بی تو هر چه در این سینه بود، شک بر شد و رفت





(شفق)



در کویچه های خلوتِ دل، ردّ تو سید است هنوز
هر جا نظر کنم به جهان، عطر تو آفتاب است هنوز
گفتم که دل از این همه آشوب رها خواهد شد
دیدم که میانِ تقسم، نام تو بریاست هنوز
یک شب به هوای تو ز خود دست کشیدم ای دوست
دیدم که پس برده من، «من» نماند، ماست هنوز
در آینه کم گشتم و تصویر دگرگون شده بود
آن چهره که می دید مرا، چهره یکتا است هنوز
از خویش گذر کردم و دریا به دلم راه کشود
این قطره اگر بیچ نبود، راهی دریاست هنوز
گفتم که دعا چیست؟ صدا آمد از اعماق سکوت:
وقتی که دلت با من است، لب بسته دعاست هنوز
ای عشق، تو آغاز منی، مقصد و انجام منی
هر چند که گلشته ام، این دل به تو شیدا است هنوز





(شفق)

به نام او که جهان شد ز یک اشاره اش آغازِ عشق
نهاد در دلِ آدم شماره ای ز آوازِ عشق
شبِی که ماه فرو ریخت در زلالِ نگاهت
گشود در دلِ تاریکِ من درِ پروازِ عشق
نمان به سینه نوشتم به خطِ اشک و تبسم
حروفِ سرخِ تنّا، به رمز و رازِ عشق
اگر چه عقل نصیحت کند به راهِ سلامت
کشد مرادِ دیوانه باز، سویِ نیازِ عشق
به یک نگاه تو آموختم که در ره دلدادن
هزار جان توان داد بی پیاوونازِ عشق
کلیدِ قفلِ جهان نیست جز تبسمِ یاری
که می گشاید اگر بشنود صدای سازِ عشق
جهان بدون تو زندانِ سردِ تکرار است
تو آفتابِ ربّایی، تو اوج و اعجازِ عشق
«شفق» به روشنی نامِ خود قسم خورده ست
که جاودانه بماند در این مسیرِ رازِ عشق





غزل (شفق)



از شدتِ خزان به چمن رنگ و بو نماند
یک ذره از وفایه جز رو برو نماند
هر شاخه دست خالی و هر باغ بی صدا
از نغمه‌های بلبل جز مای و هو نماند
آینه‌ها شکست و غبار آسمان گرفت
از روشنی به سینه این کوچه سو نماند
دریا شکست صبر و به ساحل خبر نداد
از موج‌های خسته به جز آبرو نماند
برشاند مای شهر زمستان قدم زمان
از ردای سبز به دشت آرزو نماند
گفتم که عشق چیست؟ صدا در گلو شکست
جز آه بی پناه در این گفت و گو نماند
«شفق» چراغ خواست در این شام بی سحر
گشت و به جز امید دل جست و جو نماند





از دفتر
سفر در واژه ها

شعر سپید کودک (شفق)



با بیج دینی به دنیا نمی آید،
با مشت های گره کرده هم نه.
او فقط گریه می کند
و نفس می کشد
مثل همه ی ما.

بعد

نام ما را بر شانه یایش می گذاریم،
مرز ما را در چشم یایش می کاریم،
و به او می آموزیم





از کسی که شیه خودش نیست
بترسد.

کاش

پیش از آن که مردی شود با پرهیمی در دست،

یادش بدهمیم

دستی را بشارد

بی آنکه پیرسد

«تو از کجایی؟»





(شفق)

نه هندو زاده کشتی و نه از آغاز، مسلمانی
 تو را بانام «انسان» آفرید آن خالق جانی
 نه مرزی بود در جانت، نه رنگی، نه نشانی ها
 زمین خط کش شد و بخشید ما را نام زندانی
 به طفل پاک می گویند این آیین و آن مذهب
 نمی پرسند آما هست در دل، مهر انسانی؟
 کتاب عشق می گفتا به از یک نفس هستیم
 چه شد کین کونه کم گشتیم در تعصب فانی؟
 خدا را در دل خود جست باید، نه در شمیر
 که او هرگز نمی خواهد دل خونین قربانی
 اگر دستم به دستت شد، جهان گلزار می گردد
 نه جنگی می ماند آن گاه، نه نفرت، نه پریشانی
 یا از نام ما بگذر، یا «انسان» صدایم کن
 مگر که شاید صلح برگردد به آغوش جهانی



(شفق)



دل رَمیده از من به کجاریده باشد؟
شبی که بی من و بی تو به خدا رسیده باشد
نشسته ام به تماشا، کنار خلوتِ اشک
شکسته بال و پر، تا صد رسیده باشد
نه راه بازگشایی، نه تابِ بی خبری
مکر ز سوزِ دعا، به آشنا رسیده باشد
چراغِ کوچکِ این سینه خاموش می شد اگر
نسیمِ لطفِ تو از گریه رسیده باشد
دلم اگر چه غبارِ هزار و سوسه داشت
به یک نگاهِ تو شاید صفار رسیده باشد
در این چله که تم خسته از سکوت شده
دعا کنم که دلم بی ریا رسیده باشد
اگر چه کم شده در پیچ و خم این زمانه
خوشم به این که عاقبت به خدا رسیده باشد





(شفق)

دل رسیده از من به کجا گریخته باشد؟
ز بند خویش و ز این خود نما گریخته باشد
به اشک نیمه شبم رازِ خویش می گویم
مگر به خلوتِ لطفِ خدا گریخته باشد
در این چله شب خاموش، بی چراغ و صدا ام
چو آه سوخته از دل من، رها گریخته باشد
نه نام مانده و نه تنگ در مقام حضور
ز دوستی دو عالم، جدا گریخته باشد
اگر ز آینه ی نفس خویش بگذشته است
به سوی چشمه ی صدق و صفا گریخته باشد
من از غبارِ تمنا و ضوگر قلم و بعد
دلم به قبله ی بی ادعا گریخته باشد
«شفق» اگر دل تو سوخت در مسیر طلب
بدان که سوی یارِ بی ریا گریخته باشد





(شفق)

غریبِ اقامد در شهر وجودم
که پا و سر ز هم کم کرده بودم
ز غوغایِ خودی بیرون دیدم
ولی در خویش کم ترمی نمودم
گر قندِ سنگِ طفلانِ تماشا
که شاید عبرتی گردد سرودم
کسی در کوچه های سرد تردید
نزد آن شعله ای را در نبودم
من از آینه ها پرسیدم آخر
کجای قصه را بد می سرودم؟
سلامی دادم و ر قتم به خلوت
که با «دوست» ی دگر خلوت نمودم





(شفق)

غریو افتاد در شهر سکوتتم
که گم شد ردّ پا در هر شوتتم
نه دستی مانده بود و نه قراری
فروریخت آسمان عکسوتتم
به سنگ طعنه بستندم در آن کوی
که طفلان خنده کردند از سقوتسم
کسی در آینه باور نمی کرد
که آتش می دمد از تار و پودم
میان های و هو می عقل و عادت
دلم می خواست بگریزم ز خودم
سلامی دادم و رفتم به خلوت
که شاید دوست خواند در سکوتتم
شفق! در سرخی پایان این راه
طلوعی می دمد از غربتِ دودم





(شفق)



صبح از تبسم آینه بر خویش می چکد
خورشید در ترانه ی بنم نفس کشد
در کوحه های وهم، غبارِ عدم نشست
تا نقش پای باد به هستی قلم کشد
دل، آن غریب خانه خراب حضور بود
کز خویش رفت و خیمه به آغوش غم کشد
هر ذره ابجمنی ست ز غوغای بی کسی
کاین دشت، ناله راه سکوتش علم کشد
آینه در مقابل با خویش کم شده ست
تصویر، پرده از رخ بی پرده کم کشد
از سایه روشن نقسم باغ شعله ور
پروانه ای که آتش خود را به هم کشد
ای صبح، از چه روبه تماشا نشسته ای؟
کاین شب تمام هستی ما را رقم کشد





(شفق)

در سینه ام کسی ست، نه پنهان و نه عیان
چون عطر صبح می رسد از باغ بی نشان
هر لحظه می کشد نفسم را به سوی خویش
بی آنکه نام خویش بگوید به این و آن
کفتم کجاست یار؟ صدا خاست از دلم:
«ای بی خبر، منم، منم آن قبله نمان»
در خلوت سکوت، چو چشم از جهان بست
دیدم نشسته است به محراب استخوان
نه در زمین کجدم و نه در آسمان
وقتی که او گرفت مرا در میان جان
راز مرا به نجوا چنین گفت آن رفیق:
«ما از تو جدایی میسیم، ای جداگان»
اکنون دلم چو شمع، ولی بی دود و بی غبار
می سوزد از حضور همان نور جاودان





(شفق)



نه هند و زاده گشتی و نه از آغاز، مسلمان
تو را با نام «انسان» آفرید آن خالق جان
نه مرزی بود در جانت، نه رنگی، نه نشانی
زمین خط کش شد و نه شنید ما را نام زندان
به طفل پاک می گویند این آیین و آن مذهب
نمی پرسند آیا هست در دل، مهر انسان؟
کتاب عشق می گفتا به از یک نهض هستیم
چه شد کین گونه گم گشتیم در تعصب فان؟
خدا را در دل خود باید جست، نه در شمشیر
که او هرگز نمی خواهد دل خونین و قربان
اگر دستم به دستت شد، جهان گلزار می گردد
نه جنگی می ماند آن گاه، نه نفرت، نه پریشان
بیا از نام ها بگذر، بیا «انسان» صدایم کن
که شاید صلح بر گردد به آغوش جهان

درین بیت منظور از فان "فانی" است





(شفق)

در کویچه های خلوتِ دل، ردّ تو سداست هنوز
هر جا نظر کنم به جهان، عطر تو آتجاست هنوز
گفتم که دل از این همه آشوب رها شود
دیدم که میانِ هر نفسم، نام تو بریاست هنوز
یک شب به هوای تو ز خود دست کشیدم ولی هیات
دیدم که پس برده من، «من» نماند، ماست هنوز
در آینه کم گشتم و تصویر دگرگون شده بود
آن چهره که می دیدم را، چهره یکتاست هنوز
از خویش گذر کردم و دریا به دلم راه کشود
این قطره اگر بیچ نبود، راهی دریاست هنوز
گفتم که دعا چیست؟ صدا آدم از جن و ملک
وقتی که دلت با من است، لب بسته دعاست هنوز
ای عشق، تو آغاز منی، مقصد و انجام منی
هر چند که گلشته ام، این دل به تو شیدا است هنوز



(شفق)



ستاره های شهرم در دلِ مرداب مُردند، مبادا
چراغِ چشم مردم این چنین بی تاب مُردند، مبادا
به تیرِ کینه بستند آن مه تابان شب را
کبوترهای مهتاب از سر محراب مُردند، مبادا
کسی بر چهره ی خورشید کاهِ گل کشید و
امیدِ صبح روشن در پسِ اسباب مُردند، مبادا
مبادا آن روز که رسید اِدِستانِ سیه کار
«شفق» در خون تپید، آفتاب ناب مُردند، مبادا
اگرچه زخمِ بسیار است بر جانِ سیده
دل از خورشید برگیریم و در گردابِ مُردند، مبادا
بگذار ای فلک تکرارِ گردِ قصه ی ظلم
که نسلِ آرزو ها تشنه ی بی آب مُردند، مبادا
سحر خواهد رسید از پشتِ دیوارِ سیاهی
اگر ایمان نلرزد، گر دلِ احبابِ مُردند، مبادا





(شفق)

در چله‌ی خاموشی ام، ای دوست، صدا کن مرا
از شعله‌ی پنهانِ خودت گرم و رها کن مرا
ذکرِ لبم کز چه به جایی نرساند امشب
بایک نظر از عشقِ حضورت آشنا کن مرا
حشکم چو، می‌رم از نفسِ سرد تردیدها
ای آتشِ بی‌نام، یا شعله‌فزا کن مرا
من خسته از این راهِ خیال و گمان مانده‌ام
از سادگیِ عشق، دوباره ابتدا کن مرا
چون قطره اگر کم شوم اندر دلِ دریای تو
از ترسِ خودم نه، ز خودم بی‌خود و وا کن مرا
حلاج وار اگر چه ندارم نفسی سرخ‌فام
یک بخط به آن حالِ جنونِ نزدیک ها کن مرا





(شفق)



ای عشق، ای طبیب دل بی قرار، من
بنشین و تازہ کن نفی این بہار، من
بی تو دلم ز شور و شوقِ جہان تہی ست
ای مایہ طراوتِ این روزگار، من
شب ہای سرد و خستہ ز بہران گذشتہ است
ای شعلہ امید دل بی قرار، من
از زخم ہای کہنہ دلم نالہ می کند
ای مریم ہمیشہ این زخم کار، من
دل خستہ از پیاہوی این کوچہ ہای غم
ای مونسِ سکوتِ شبِ انتظار، من
تا بگذرد غبار غم از آسمان دل
ای آفتابِ روشنِ صبحِ قرار، من
گفتم بہ شعر، نام تو آرام جان من
ای معنیِ محبتِ ماندگار، من





(شفق)

سلام حضرت دوست، ای همه دیدار، بمیرم
به شوق محطه ای از لطف تو، ای یار، بمیرم
چو شب بر آینه دل زند از بھر تو دیوار، بمیرم
گر ثلبد از آن چشم تو انوار، بمیرم
در این خرابه دل بی تو چه بازار، بمیرم
که رونقش همه از خنده دلدار، بمیرم
نه صبر مانده مرا، نه دل هشیار، بمیرم
گرفته آتش عشقت همه افکار، بمیرم
اگر رسد خبر از کوی تو یک بار، بمیرم
دهم ز جان و ز دل بر سر آن کار، بمیرم
به پای عهد تو مانم، اگر چه دشوار، بمیرم
که عاشقی ست ره بی پاک و پر اسرار، بمیرم





(شفق)



سفر کردی و سودایم نداری
غم دل و لپسی هایم نداری
شیه شمع می سوزم به یادت
خبر از اشک شهایم نداری
دلم خوش بود روزی بر نگاهت
کنون بی سر رویایم نداری
من از دلگسلی کچه نوشتم
تو میلی بر غزل هایم نداری
اگر چه مانده ام چشم انتظار
تو قصد پرش از عالم نداری
به دریای زخم هر شب دل خویش
تو با موج شکسایم نداری
من از فردای وصل تو سرودم
تو با امروز فردایم نداری





(شفق)

دلم بردی و باز یادم نکردی
کمی کوشی به فریادم نکردی
ز شوق دیدنت شب با سحر شد
مکاهی بر قلب ناشادم نکردی
به هر کوی و گذر نامت صدا شد
تو اما قصد ادا دم نکردی
دلم چشم وعده‌ی مهر و وفاداد
ولی فکر دل شادم نکردی
نوشتم از نعمت صد برگ عاشق
تو حتی نامه را خواندم نکردی
من از عشق تو کفتم بادل خویش
تو از من یاد و چند یادم نکردی





(شفق)



محرابِ دو ابروی نگار جلوه می نمود
دل در طوافِ چشمِ خار جلوه می نمود
از پر تو نگاهِ تو شبِ روشنم هنوز
ماه از فروغِ روی تو مار جلوه می نمود
گفتم ز رازِ عشقِ تو با خویش دم زخم
هر واژه در حضورِ تو عار جلوه می نمود
در کوی تو شکسته دلی پادشاه شد
فقرم کنارِ لطفِ تو دار جلوه می نمود
چون بادِ صبح بوی تو آمد به جان من
هر ذره در هوای تو مار جلوه می نمود
از بس که غرقِ حیرتِ آن خالِ دلبرم
دنایون آن همه کار جلوه می نمود
گفتم که دل ز عشقِ تو روزی رها کنم
دیدم که این خیال، غبار جلوه می نمود





مثنوی: مادرِ زخم‌دیده (شفق)



وطن مادر، دلش پر خون و غم بود
اسیرِ گردشِ هر رنگ و دم بود
زمانی سرخ‌پوشی خانه اش شد
زمانی سبز، ممانِ لانه اش شد
کمی در سایه‌ی تیره نقابان
نشست و دل سپرد او بر سرابان
یکی آمد به نامِ رهنمایی
نیاورش به جز دردِ جدایی
دگر با وعده‌های تازه برخاست
ولی بنیادِ امیدش فرو کاست
پی‌فروخت آتش و دود دوباره
همان همسایه‌ی خوش‌قواره





پدر کم شد میانِ گردِ تاریخ
نماند از او به جز اندوهِ تلخی
فرزندانش پرکنده چو باران
یکی در خاک و دیگر سویِ طوفان
کسی در غربتِ شب‌های بی‌مرز
کسی در یادِ کوه و دشتِ پرلرز
نسب در هاله‌ای از شکِ فرورفت
صدای ریشه در خاکِ فرورفت
ولی این خاکِ خسته، باهمه درد
هنوز از آرزو خالی نگردد
اگر روزی فرزندانش به یاری
نهند از نوبنای استواری
نه رنگی ماند و نه فریبِ نامی
بماند حرمتِ خاک و مرا می
وطن آرام گیرد از تلاطم
شود روشن دوباره صبحِ عالم





(شفق)

سال باشد از همه رنجیده ام
از نگاه سرد آشنای رنجیده ام
در هیاهوی سکوت کوچه ها
از صدای بی صدای رنجیده ام
هر که آمد، وعده ی خورشید داد
از غروب وعده های رنجیده ام
دل به نرمی های یک لجنه بست
از تب سرد بخار رنجیده ام
ناز عشق اما هنوزم می کشد
گرچه از رسم وفای رنجیده ام
شمع اگر خاموش گردد، باک نیست
من ز تاریکی چو رنجیده ام؟
شاید از یک صبح روشن، بعد شب
کم کم از این ماجرا رنجیده ام





(شفق)



کجایی ای دل زارم کجایی
سبی بی تو ندارم، تو کجایی
گروماندی میان بغض و حسرت
گمانم رفته ای دیگر، نیایی
ز چشمانم فرو ریزد سکونی
مگر بر این شب غم خورده آبی
به هر کویچه صدایت را صدازد
نسیمی گفت: تو دیگر نیایی
دلم در انتظار رد پایت
نمی داند چرا این گونه جایی
اگر روزی گذر کردی ز خاطر
بدان بی تو نماند آشنایی
من خسته، هنوزم چشمم بر راهم
که شاید مهربان تر باز آبی





(شفق)

در دستانِ محبت، شفقِ گر قنارِ آتش است
هر که شد همدرسِ عشق، آخرِ سزاوارِ آتش است
عشق آمد، عقلِ من در شعله‌ها آرام سوخت
از ازل تقدیرِ دل، افتادنِ اندرِ کارِ آتش است
شب به شب در سینه‌ام صد شمع روشن می‌شود
این دلِ دیوانه را آیینِ پندارِ آتش است
اشک اگر جاری‌ست از چشمانِ خاموشم، میرس
ابر هم وقتی بسوزد، گریه‌اش زارِ آتش است
هر نفسِ نامت دهم، جانم شرر گردد ز شوق
ذکرِ تود جانِ من تکرارِ اسرارِ آتش است
سوختم اما در این بسوزش، طراوت باقم
باغِ دل با عشقِ تود فصلِ گلزارِ آتش است
گر بسوزد «دل» از این سودا، ملامت کم کنید
راهِ عاشق از نخستین گام، دیدارِ آتش است





غزل عرفانی از مجموعه از پشت آینه (شفق)



میروم این راه خونین را به پا
باشرای شسته ام دل از ریا
تا بدانجا میروم تا او شوم
بشکنم مرز خودی را با خدا
آتش در جان من افروخته ست
تا بسوزد هر چه باشد جز وفا
قطره بودم، شوق دریایم کشید
تا شوم گم در دل موج بقا
عقل اگر بندم نهد بر پای دل
عشق آید بشکند آن راز جا
هر نفس در ذکر او آرام شد
گم شد این دل در طنین ربنا
چون شفق در خون دل رنگین شدم
تا بر آید از دلم نور صفا
شفق از خویش اگر یک دم گذشت



می رسد آخربه ستر کبریا



(شفق)

ز شوقِ روی تو دل در عشق تپید، یا
نسیم صبح ز باغِ امید باز دمید، یا
غبارِ هستی از آینه زمان پرید، یا
چراغِ دیده ز نامت دوباره نور کشید، یا
صدای پای تو از کوچه های جان رسید، یا
دل از فراق تو بسیار رنج ها کشید، یا
دلم ز خویش گذر کرد و سوی تو گروید، یا
که کاروانِ نفس از غبارِ غم رمید، یا
اگرچه بنده خطاکار و خسته دل ماند
امیدِ عفو تو بر دقصرِ کنه چکید، یا





(شفق)



دل از هجوم خاطره ها خسته تر شده ست
این راه زندگی همه پیچیده تر شده ست
هر کس نقاب خنده به لب دارد و درون
دریای اشک خامش او شعله ور شده ست
از رنج نان و حیل می فردا و درد عشق
انسان میان حادثه های سپر شده ست
گاهی امید، پنجره ای رو به نور بود
اکنون غبار تردید از آن بیشتر شده ست
ما زخم می خوریم و نمی دانیم چرا
این درس صبر، سخت ولی معبر شده ست
هر شب کسی به گوش خدا درد می برد
یعنی هنوز راه دعا باز تر شده ست
شاید پس از تمام شب سرد اضطراب
خورشید مهربانی ما را خبر شده ست





(شفق)

بر اقیانای غزل حیدری وجودی رح
غصه و قهر عیان تو خوشم می آید
گوشه لطفِ نهان تو خوشم می آید
در دل تیره ام از نام تو روشن شده جان
آن فروغِ نگران تو خوشم می آید
گاه با خنده و گم با تب خاموشِ فغان
نرم و شیرین سخنان تو خوشم می آید
گرچه از دست تو افتاده ام از خویش، ولی
به چنان لطفِ گمان تو خوشم می آید
در پناهوی جهان، خلوتِ آرامِ دلت
چون بهشتی می امان، تو خوشم می آید
هر کجای نگرم، نقش تو پیدا است هنوز
آن حضور به نشان تو خوشم می آید
«شفق» از سوز تبِ عشق نگردید سیراب
آتش و سوزِ نهان تو خوشم می آید





(شفق)



امروز
یک سال دیگر
از شانه هایم پایین رفت
بی آن که صدای افتادنش را کسی بشنود.
نه شمع می هست
نه دستی
که یک خاموشی را روشن کند.
فقط منم
و آینه ای
که آرام تراز همیشه نگام می کند.
امروز
به جای آرزوهای بلند
یک دعا دارم:
خدایا
اگر قرار است کسی کنارم باشد





اول
خودم را به من برگردان.
بگذار
در این جهان پر از دحام
کم نشوم
کوچک نشوم
گم نشوم.
تولد م مبارک
ای رفیق سال های سخت من،
ای دلی که هنوز
با همه ی شکستگی ها
می تپی.
امشب
اگر کسی نیست
آسمان هست
و خدایی که
بی صدا
شمع عمرم را
خودش فوت نمی کند.





(شفق)



عشق را نازم که دنیای من است
آفتابِ خلوتِ تنهای من است
او طیبِ درِ پنهانِ دلم
رازدانِ عقده و غم های من است
هر کجاکم می شوم در راهِ دل
قبله جان، قبله نهای من است
چون دلم در آتش بهران قنات
نامِ او آبِ زلالِ جانِ من است
گرچه طوفان می زند دریایِ دل
موجِ لطفش ناخدایِ من است
در سماعِ بی خودی های دلم
عشق، هم آغاز و هم پایانِ من است





(شفق)

دوش در خلوت دل جلوه دلدار آمد
خبر از عالم پنهان به دل زار آمد
اشکِ سحر م دیده آینه دل پاک نمود
ناگهان در نظر آینه رخ یار آمد
گفتم ای دل چه نسیم است که جان می لرزاند؟
گفت بوی نفس آن گل بی خار آمد
عقل می گفت مرود در ره دیوانه دلان
عشق خندید که هنگام سر دار آمد
چله با سو ختم و صبر به آتش دادم
آخر آن وعده دیرینه پدیدار آمد
چشم بگشا که جهان آینه حسن او شد
هر کجا روی نمادی اثر یار آمد
گفتم ای دل چه نشان داری از آن روی نمان؟
گفت آن دم که شدم هیچ، همان بار آمد
شفق از آتش این عشق چو خاکستر سرد
لیک از آن سوخته جان، صبح دگر بار آمد





(شفق)



در دل شب ناله ای از سینه اسرار آمده
مژده ای دل، بوی صبح از کوچه یار آمده
ای زلفیهای عزیز، یوسف به بازار آمده
بی خبر آنجا مرو، بسیار خریدار آمده
شهر دل آشفته شد از جلوه رخسار او
از تماشای جمالش عقل بیزار آمده
دست تقدیر از ازل این قصه را آراسته ست
بعد رخ و صبر بسیار، وقت دیدار آمده
چشم یعقوب از فراقش سال ها در خون نشست
آخر آن خورشید گم از خطه انوار آمده
هر که یک دم بوی آن پیران جانان شنید
از خود و از هر دو عالم دست بردار آمده
شمع اگر در سوختن معای عشق آموخته ست
در دل پروانه هم شوق همان کار آمده
ای شفق از آتش این مهر چو خاکستر
آخر از این سوختن حالا به گلزار آمده





(شفق)

به نام زن که ز نورش جهان چراغان است
به لطف خنده او باغ عمر خندان است
نسیم مهر زن آید، بهار می روید
دل شکسته دنیا ز عشق درمان است
اگر جهان همه شب شد ز جور نامردان
چراغ صبر زن آخر سپیده افشان است
به روز هشتم مارچ این ندا طنین افکند
که نام زن به جهان بایه شرف، جان است
شفق به مدح زن امروز شعر می گوید
که عزت دل او فخر نوع انسان است





(شفق)

در هر نفس به یادِ جالت گریسته ام
یک نقطه بی خیالِ وصالِ نزیسته ام
در خلوتِ شبانه چله به شوقِ تو
چون شمعِ اشکبار، ز سوزت کداخته ام
گفتم کجاست خانه آن یارِ بی نشان
دیدم درونِ خانه دل با تو زیسته ام
هر جانِ نظر کند دلم، رویِ تو نمود
من در حضورِ نورِ تو عمری نشسته ام
ای رازِ بی کرانه که پنهان و آشکاری
در جستجویِ وصلِ تو بسیار خسته ام
آخرِ شفق به لطفِ تو امید بسته است
کز قطره ای به بحرِ حضورت رسیده ام





(شفق)

عشق تو، ای خدا، به دلم خانه کرده است
چون نورِ صبح در دلِ شب لانه کرده است
چون عروس به تختِ دل بی قرارِ من
آرام و ناز در حرمِ جان نشسته است
در هر نفس صدای تو را می شنوم، هنوز
کویی نسیمِ لطفِ تو در سینه بسته است
شب های چلد، خلوتِ من با تو روشن است
این شمعِ اشک از آتشِ نامت گداخته است
یک لحظه بی تو بودنِ دل ممکن نشد
یادت چو آفتاب به جانم پیوسته است
«شفق» ز شوقِ وصلِ تو در خلوتِ دعا
چون قطره ای به بحرِ حضورت شکسته است





به مناسبت ۸ مارچ روز جهانی زن (شفق)



در جهان پر آشوبِ انسان ها
نامت را یک روز بر تقویم می نویسند
و خیال می کنند

عدالت

همین است.

اما تو

پیش از آن که تاریخ
برایت عددی تعیین کند

مادر بودی،

عشق بودی،

روشنی خانه های بی چراغ بودی.





تو

در صدای اولین گریه‌ی کودک
در صبری دست‌های ترک خورده
در چشمان دختری که رویاراپنهان نمی‌کند
جاری بوده‌ای.

جهان

گاهی تو را به نام ضعیفه خواند
و از قدرت ترسید.
گاهی تو را استود
وقتی دیگر نبودی
یا وقتی صدایت خاموش شده بود.

ای زن،

ای قامتِ ایستاده در طوفان،
تو یک روز نیستی





تو تپشِ هر روزِ جهانی.
اگر روزی برای توست
بگذار آن روز
روزی باشد
که

دختری بی ترس بخندد،
مادری بی اشک بخوابد،
وزنی برای اثباتِ انسانِ بودنش
مُجَنَّد.

هشتم مارچ
تنها یادآوری است
که جهان
هنوز بد هکارتوست





(شفق)

یعقوبِ دلم در طلبِ رویِ دل آرا، همه تویی
یوسفِ صفتِ حسنِ جهان، جلوهٔ زیبا، همه تویی
هم شورِ تمنا که زند آتش به جانِ دل
هم سودِ حقیقت به دلِ اهلِ تمنا، همه تویی
در چاهِ غمِ نورِ تو نایید و دلم گل شد
هم چاهِ بلا، هم نفسِ دستِ رها، همه تویی
زینجایِ دلم محوِ تماشایِ جمالت شد
در شوقِ نگاه و تبِ آن رازِ تماشا، همه تویی
در قصرِ مصرِ کرب و شوکت و آوازی هست
بر تختِ جلال و دلِ درویشِ کدا، همه تویی
یوسف به زندانِ جهان گرچه ظاهری تنهاست
در صبرِ دل و وعدهٔ صبحِ فردا، همه تویی
گفتا شفقِ کر پرده بر اندازی ز رخسار
در آینهٔ جان و دلِ عالم معنا، همه تویی





(شفق)



غریم، ناتوانم لیک دارم همتِ والا
غرورم گاه نمی خواهد نازِ گردون را
دلم در سینه می جوشد چو دریایی پر از طوفان
ولی لب بسته می دارم غم پنهانِ مجنون را
نه دستی بر سرم آمد، نه سایه ای ز مهری بود
خودم آموختم آرام کردن این قلب محزون را
اگر دنیا مرا کوچک شمارد در نگاه خویش
بلندای دلم سجد شکوه کوه و مامون را
نمی فروشم این غیرت به زربهای فراوانش
که آزاد آفریده اند جان پاکِ انسان را
شبی شاید بینند اهل عالم در سکوت من
طنینِ همی گز خاک بر کیر و فلک کون را
غریم، لیک می دانم سحر نزدیک خواهد شد
که شب هر قدر هم ماند، نپوشاند ماه فزون را





(شفق)



نذیده هیچ کس آن گریه ی هرشب مرا
به جز سکوت و نگاه ستاره، تب مرا
نمان ز چشم جهان سوختم در آتش عشق
کسی نخوانده در این سینه شور و تب مرا
گذشتم از همه عالم به شوق دیدن تو
جهان گرفت ز من هرچه بود، رب مرا
دلم شکسته تر از شیشه های تنهایی ست
کسی نپرسید از این خسته، حال شب مرا
شبی اگر گذرت از حوالی دل شد
بین به گوشه پشیمی غبار لب مرا
گواه قصه پنهان و اشک های سحر
همین سکوت بلند است، ای عجب، مرا





(شفق)



در اشکِ سحر، گرچه دل از شوق بلرزد
آن راز که می جوشد از آن، باز همه تویی
شفق در دلِ این خلوت اگر نوری دمیده
در صبحِ دل و سرخی آغاز، همه تویی





(شفق)

امشب چراغِ خلوتِ این خانه تویی تو
آرامِ اشکِ خسته پنهانِ تویی تو
در شهرِ سردِ خاطره های پریشان
تنها امیدِ دلبرِ دیوانه تویی تو
از دردِ بی کسی دلِ من خسته شده ست
مرهم به زخمِ کهنه افسانه تویی تو
هر جا که رفتم از غمِ دنیا گریختم
آخر پناه این دل ویرانه تویی تو
در شامِ تار اگر نفسی مانده هنوز
آن نورِ دور دستِ شبانه تویی تو
امشب اگر شکسته دل و خسته ام از راه
درمانِ دردِ سینه دیوانه تویی تو





(شفق)



در کوی تو گم گشتم و پیداشده جانم
چون شمع به شوق همه شب سوخته جانم
از جرعه چشمت دل دیوانه خبر یافت
کز جام بکاهست شده سرمست جهانم
هر ذره در این دشت تو را نام گرفته ست
من نیز در این زمزمه گم کرده تشانم
گفتم که کجا خانه آن یار نهانی ست
گفتند که در آینه دل بگر آنم
ای نور حقیقت که ز هر پرده در آیی
بی تو همه تاریک بود این دل و جانم





(شفق)

دوش در خلوتِ دل جلوه دلدار آمد
خبر از عالمِ پنهان به دل زار آمد
اشکِ سحرآمیز دیده آینه دل پاک نمود
ناگهان در نظر آینه ان رخِ دلدار آمد
گفتم ای دل چه نسیم است که جان می لرزاند؟
گفت بویِ نفسِ آن گل بی خار آمد
عقل می گفت مرود در ره دیوانه دلان
عشق خندید که هنگامِ سرِ دار آمد
چله با سو ختم و صبر به آتش دادم
آخر آن وعده دیرینه پدیدار آمد
چشم بگشا که جهان آینه حسنِ او شد
هر کجا روی نهادیم اثرِ یار آمد
گفتم ای دل چه نشان داری از آن رویِ نمان؟
گفت آن دم که شدم هیچ، همان بار آمد
شفق از آتش این عشق چو خاکستر سرد
لیک از آن سوختهء جان، صبحِ دگر بار آمد





(شفق)



دور از هوای چشم تو عادت نمی کنم
بی یاد روی ماه تو راحت نمی کنم
گفتی که دل ز عشق تو آزادمی شود
من بی تو یک نفس هم عبادت نمی کنم
در کوچه های خاطره کم می شوم هنوز
بی نام تو به دل کسی دعوت نمی کنم
چون شمع سوختم به امید نگاه تو
با این همه ز سوختن شکایت نمی کنم
ای آسمان عشق! اگر دور شد دلم
جز با خیال روی تو صحبت نمی کنم
هر چند خسته ام ز غم روزگار خویش
از عشق پاک تو دل غارت نمی کنم





(شفق)

دوش در خلوتِ دلِ پرتوِ جانان دیدم
صبح امید دیدم از دلِ ویران دیدم
چون کشودم در آن چشمِ دلِ خاموش خویش
بزمِ شمس و طربِ حضرتِ مولان دیدم
شمس تبریز چو خورشید بر آن حلقه نور
خنده بر جان زد و صد عالم عرفان دیدم
مولوی دستِ نشان در دلِ دریای سماع
چرخ می زد، همه افلاک غزل خوان دیدم
آنچه در چله خاموش دلم می جوشید
چون مه از پرده بر آمد، همه تابان دیدم
گرچه دانم که در آینه خواب آمده بود
پرتوی از نفسِ عالمِ ایمان دیدم
گفت «شفق» آن دم که ز سرمستی عشق
راهی از خاک به خورشید در شنان دیدم





۲۳ رمضان سال ۲۰۲۶ مطابق ۱۲ مارچ ساعت یک ونیم شب
شب قدر (شفق)



دوش در خلوتِ شب، نورِ عجیبی دیدم
در دل خسته خود لطفِ حبیبی دیدم
کفتم آیا که همین رازِ شبِ قدر بود؟
کز نفس های سحر بوی طیبی دیدم
نه به تقویم و حساب است نشانِ آن شب
در دل سوخته ام راهِ قربی دیدم
چون دلم گرم شد از ذکرِ تو ای نورِ ازل
در شب تیره هزار نوری عجیبی دیدم
اشک افتاد ز چشمم به امیدِ کرم
در همان قطره اشکم تو را بی ثوابی دیدم
ای خدا، گر شبِ قدر است همین لحظه عشق
در دل خویش جهانِ عجیبی دیدم
شفقا، هر که دلش سوخت ز عشقِ حق
هر نفس جلوه آن نورِ منیبی دیدم





(شفق)

این عشق چه عشقی ست که افسانه کردمارا
از خویش برید و با تو بیگانه کردمارا
رضای گل اندودت ای ماه شب روشن
یک جلوه نمود و به دیوانه کردمارا
از یاران این خاک و آرام دل و خانه
چون باد گذرد و آواره کردمارا
عشقی به دلم افتاد از پر تو چشمانت
کاین شعله بی پایان پروانه کردمارا
دیگر نه دل خانه ماند و نه هوای کس
این موج محبت چو دریای نمان کردمارا
هر جا که نظر کردم از آینه رویت
آن جلوه مستانه مستانه کردمارا
گفتند ز عشقش بگریزای دل شیدا
اما رخ او باز دیوانه کردمارا
شفق سوخت در این آتش جان سوز محبت
این عشق چه خوش آمد که جانانه کردمارا





شب قدر (شفق)



در شب خاموشِ قدر، دل سوی جانان می رود
 اشکِ شوق از دیده ام آرام و پنهان می رود
 گفته اند آن شب میان پرده های رازهاست
 یک بر دل های عاشق نوریزد آن می رود
 هر زمان در سینه ام افتد شراری از حضور
 مطمئنم کاین لحظه را بی تا گلستان می رود
 نه به تقویم است پیدا، نه به گفتارِ کسان
 رازِ آن شب در دلِ اهلِ دل آسان می رود
 چون دعایِ از لبِ سوزانِ شب برخیزد آه
 تا سحر عطرِ مناجاتم به رضوان می رود
 ای خدا، در سینه ام بگشادری از نورِ خویش
 تا دلم هر شب به شوقِ کویِ جانان می رود
 ای شفق، گمِ دل بسوزد در طریقِ عاشقی
 هر نفس بایاد او تا عرشِ سبحان می رود





(شفق)

ای ماه نور، ای نفوس آسمانی ام
رفتی و بردی از دل من شادمانی ام
هر شب کنار سفره ی تو گریه می زدم
اکنون نه مانده جز غم بی مهربانی ام؟
در سجده های نیمه شبم رد پای توست
ای قبله ی دعا و همه مهربانی ام
آموختم ز تو که دلم را جلاد هم
باشک و آه، شستم از این زندگانی ام
رفتی و در دلم عطشی جا گذاشتی
ای چشمه ی زلال صفای منافی ام
ترسم که بعد توبه خود آیم از غبار
گم کرده ام مسیر دل جاودانی ام
برگرد سال دیگر و جان تازه کن مرا
بی توجیه می شود همه آرام جانی ام؟





(شفق)



این عشق چه عالمی ست، نه پیدا، نه ناپدید
دریای بی کرانه که در قطره شد پدید
کوه گر آن ز هیئتِ او ذره ای شود
آتش ز لطفِ او گل خندانِ نو دمید
خودبینی و غرور، چو ارزن به پیشِ او
در دستِ لطفِ او همه سوده و رمید
هر جا که پایِ اوست، صفای دمد به خاک
هر دل که شد حرمش، از آینه شد سپید
این عشق، رازِ خلقت و سرنهمانِ ماست
شفق، که این یافت ز خود نیز و ابرید





(شفق)

به بندِ عشقِ تو این نفسِ سرکش افکندم
ز تیغِ صبر، به یک لحظه ریشه اش کندم
هزار دام به رام نهاد و لغزش خواست
ولی به نام تو هر فتنه راز خود رندم
چو سگ به بند کشیدم هوای نفسِ سیاه
کنون به نور یقین، در درون خود خندم
نه هر که مدعی راه عاشقی باشد
من این طریق به اشک شبانه پیوستم
ز آتشِ هوس و خواهشِ جهان رستم
چو شمع سوختم و عاقبت فرو نهنشتم
اگر چه راه دراز است تا وصالِ حضور
به لطف اوست که هر دم ز خویش وارستم
شفقِ تیز، گر چه نفسِ سرکشی بسیار داشت
کنون به زنجیرِ عشقتش، به حق، فرو بستم





(شفق)



دوش در عرش دلم احترامبان دیدم
چهره مهوش آن ماه در حشان دیدم
در دل آینه شب، رخ او جلوه نمود
نقش لبخند وی از مهر فروزان دیدم
چون نسیمی که سحر بوسه زند بر گلِ سرخ
عطر او در نفس باغ بهاران دیدم
دل دیوانه من در طلیش پرمی زد
سایه اش را به سر کوچه جانان دیدم
هر کجا نور محبت به دلی راه کشود
اثر از پرتو آن روی در حشان دیدم





(شفق)

خبرم داده اند امشب که آن دلداری آید
همه جا رقصِ ستان است، که آن عیار می آید
بسی سال ها گریتم من، بسی شب ها خنتم من
خدا را شکر می گویم، که در اطمینان می آید
همه جا بود و من کور و کربودم، دریغا، آه
ز بختِ عشق بیدارم، که آن بیداری می آید
مرا سگسار می خواهند بر سر بازارِ مهر و یار
غریزم، یارِ من، محارم، برای بستنِ آن دلداری می آید





(شفق)



دل ز خود بردم، چه حاجت ملک و جاه و دستگاه
چون تویی در جان من، عالم کجا و این کجا
در غبار خویش دیدم آفتاب بی نیاز
فقر اگر آینه شد، پاداش او عین بقا
از خیال خویشتن چون بگذرم، در هر نفس
صد قیامت می دمد از گوشه و هم و فنا
تاج اگر بر سر نهی، از خویش اگر بیرون نهی
ورنه این اسباب غرت، جمله بازی های ما
عشق را دیدم که با استغنائی خود می پرورد
صد جهان بی اعتنا در گوشه یک ادعا





(شفق)

بهار آمد،
امانه بالیند آشنایی گل ها،
نه با بوسه می نرم نسیم
بر گونه می خاک
ز مشرق سر بر آورد
بادستانی که بوی آتش می دهد
و در چشم هایش
نه سبزی و طراوت
که سرخی خشم موج می زند
من مانده ام،
میان خاطره ی بهارهای گذشته
و این بهار غریب امروز
که حتی یک گل سرخ هم
برای دلخوشی جهان نیآورده است.
بگو،
چگونه باید جشن گرفت
فصلی را
که به جای شکفتن،
زخم می زند؟





(شفق)



من عاشقِ زمانه و از خود فراری ام
کم در میانِ خاطره مابیِ قراری ام
در سینه ام ترانه ای از بغض مانده است
چون ابر بی قرارِ شبِ انتظارِ ام
هر سو که می روم نفسی نیست جز غبار
در جست و جویِ نخط ای از هوشیاری ام
این شهر خسته، آینه ای تار و خسته است
من نیز چون نگاهِ خودم سوگواری ام
گفتم که دل ز شورِ جهان برکنم، نشد
من غرقِ موجِ حادثه و اضطرابِ ام





(شفق)

گفتا کسی که عزم سفر می کنی، مکن
ویران ز جگر، جان و جگر می کنی، مکن
بهشت وصل ما چو سقر می کنی چرا؟
این خانه را چنین به خطر می کنی، مکن
جز آشک روان از پی دیدار، چه دارم؟
از گریه ام این خلق خبر می کنی، مکن
گفتا که بار قیام، پیام نوشته ای
دیگر مرا که خون جگر می کنی، مکن
گفتم: مرو، که بی تو دلم می شکند هنوز
این گونه ترک عهد و نظری کنی، مکن
دل بسته ام به وعده ای از جنس آرزو
با وعده ها دلم به سحر می کنی، مکن
ای یار، رحم کن به دل خسته ام شبی
این عاشق شکسته را پر می کنی، مکن
شفق بس است این همه سوز و گداز دل
خود را اسیر درد و گریه می کنی، مکن





(شفق)



شعری سروده ام که دلم شاد می کند
از رنج روزگار دلم آزاد می کند
عنوان شعر عشق و سراسر بگی درد
این درد دل غم زده ام آباد می کند
زهری ست زهرِ عشق که جان مرده را
چون عیسی مریم، نفسی شاد می کند
تا شدم شامل این مدرسه نوپای عشق
سوز است و گداز است که دل فریاد می کند
یارب مباد دور شوم زین شهر عاشقان
اگر بگویم به نیمه شب چه استمداد می کند
تا نورِ شفق گریه کنم تا طلوع شمس
این سوختگان دل، جهان بنیاد می کند





(شفق)

ای پیرِ عشق، دستم بگیر، در چاهِ زندان سوختم
بایوسفِ دل، در غمت، در چاهِ کنگان سوختم
تا مصروصلِ آن عزیز، راهی ست بس طولانی و بعید
در آرزوی وصلِ تو، پیدا و پنهان سوختم
شاید رسد روزی ز ره،ستانِ دل، سبزه دوش
در حسرتِ آن کاروان و قافلده، در راهِ جانان سوختم
ناپسیده وصلِ او، غربت سراشد خاندانم
این بار به احکامِ زینا، عاقبت در کنجِ زندان سوختم
یارب، چه شیرین است این دردِ پریشانِ فراق
در حسرتِ تعبیرِ خواب، از جورِ یاران سوختم





(شفق)



مستم کن از آن می که ز عشق است نشانی
کز سوز تو جانم شود آتشکده دانی
دردم بده ای دوست، که درمان من این است
کز درد تو برخیزد از این سینه ام فغانی
خواهم که بسوزم چونی از بحر تو هر دم
تا ناله ام افتد به دل پیرو جوانی
یک جرعه ز آن جام بده، بی خود و بی خویش
تا محو شوم در تو، نه نامی نه نشانی
پدیده مرا برکش از این خاک تعلق
تا گم شوم آخر به تو، ای رازِ سر نهانی
در وادی عشقت چو قدم می نهم ای دوست
هر ذره ی من می طلبد سوزِ گرانی
فانی شوم و از من من هیچ نماند
تا جلوه کند در دل من نورِ معانی





(شفق)

ز می عشق تو ای دوست، جنون می خواهم
سوز بی حد و تب شعله فزون می خواهم
درد ده، درد! که در کتب عشقت هر دم
درس خونین دل و دیده خون می خواهم
نه بهشتی که در او نام تو پیدا نشود
من ز هر باغ، فقط عطر تو چون می خواهم
پله پله ز خود و خویش ربایم بنا
که به پایان خود این محو درون می خواهم
مستم آن سان که نماد خبر از هستی خویش
از تو یک جرعه و آن هم به فزون می خواهم
در رهت سوختن و ساختن آیین من است
آتشی در دل و در سینه جنون می خواهم
فانی ام کن که در این نیستی پاک حضور
جلوه ای از تو و آن نور عیان می خواهم





(شفق)



سال باد رنج و محنت ساختم دنیای خویش
غافل از آن کوهر پنهان جان افزای خویش
حیف کز اصل خود و آیینِ فطرت دور شدم
گم شدم در ظلمت پندار بی پروای خویش
در پی «من» های موهوم دل سرگشته ام
تدرقم، تا قادم در دلِ غوغای خویش
عاقبت در چاهِ جهلِ خویشتن افتاده ام
بی خبر از چشمه ی روشنِ جان زای خویش
پرده بردار ای دل از این خوابِ سکینِ غرور
تا ببینی جلوه ی آن یارِ جان آرای خویش





(شفق)

خدا یا شور و وجدم ده، تا بر افلاک پر زخم
شوریده، مست و بی خودم کن، تا ز خاک پر زخم
دل را ز قید تن برهان، در آتشم انداز و بس
کز شعله های اشتیاق، چون شرر پاک پر زخم
دروادی عشق تو، ای جان، خزنی خودی را بی نبود
بگذار تا دیوانه وار، بر سینه چاک پر زخم
از خویش اگر رها شوم، در تو اگر پیداشوم
چون موج سرکش بشکنم، یا سوی ادراک پر زخم





(شفق)



اگر چشم جان بکشی
نه آن گونه که عادت نگاه است
بلکه آن گونه که حقیقت نفس می کشد

خواهی دید
دیوارها از شیشه اند

و نقابها

چقدر نازک بر چهره ها نشسته اند
آن که بر منبر تقدس نشسته

در خلوت خویش

با سایه هایش در ستیز است
و آن که در کوچه های خطاکم شده
شاید در دلش





چراغی خاموش نشدنی پنهان دارد
چه بسیار نام‌ها
که فرو می‌ریزند از بلندی غرور
و چه بسیار بی‌نام‌ها
که قدمی گشتند تا آسمان معنا
اگر چشم دل بود
قصاوت‌ها خاموش می‌شد
و حقیقت
بی‌هیاهو خود را نشان می‌داد
اما افسوس...
چشم‌ها
در هیاهوی ظاهر
خسته و بسته مانده‌اند
و دل
هنوز
در انتظار بیداری است





خواب پدر: پدرم که ۵۲ سال قبل وفات نموده دیشب بخواب
دیدم او را و غزلی در مورد او نوشتم (شفق)



دیشب نسیم خاطره آمد به خواب من
آورد عطرنام تو، ای آفتاب من
دیدم تو را دوباره میان بهارها
با آن نگاه گرم و پراز اضطراب من
خم شد دلم به پای تو، ای ریشه‌ی وجود
ای سایه ات همیشه پناه خراب من
گفتم هنوز هم به دلم زنده ای، پدر
آرام شد ز دیدن او التهاب من
پنجاه سال رفت و تو یادم زرفته ای
ای جادو دان ترین غم و شیرین جواب من
بیدار شدم و اشک، همان چشم شد
ای کاش خواب بود همه عمر و خواب من





(شفق)

چه بوی خوش ز کوی یار می آید به جانِ من
گمانم آن بت شیرین سخن، همان جانِ من
نسیم زلفِ او آشفته کرد آرامِ دل را باز
مگر آن سرو سیمین بر؛ گذر دارد به جانِ من
دلم در آرزوی وصلِ او بی تاب و سرگشته
خبر دارد که می آید به سوی آستانِ من
ز شوقِ دیدنش هر دم نظر بر ره همی دارم
که شاید گمان افتد نظر بر دیدگانِ من
اگر آید، شود روشن شبِ تاریکِ این بهران
چو ماهی کز فلک تابد به سوی آسمانِ من





(شفق)



از هر کران نغمه جان پرورم می آید
کویی ز عالم غیب آن دلبرم می آید
در سینه ام ز شوق رخسار او قیام است
کاین شعله از کد این خاکسترم می آید
در حلقه سماع و شور خراب عشاق
آوازِ «هو» ز جان بی پیکرم می آید
بی خود شدم ز خویش و در خویش گم بماندم
کاین حالتِ غریب از آن ساغرَم می آید
هر ذره در وجودم آینه ای ست روشن
کز عکسِ روی او این جلوه گرم می آید
ای عقل، دم فرو بند، اینجا مقامِ عشق است
کاین رازِ ناشودنی از باورم می آید





(شفق)

گرکِ اجل به درِ دلِ من رسیده است
این خانه از هجومِ بلاها خمیده است
این شیرِ ثیان، منتظر چه رمیده است؟
دل در مصافِ حادثه مانا رسیده است
دیروز اگر به خنده جهان را فریقتیم
امروز لب به گریه ی پنهان کشیده است
از زخم های کهنه چه پرسی حکایتی
هر داغ، قصه ای ست که در دل تنیده است
در کوچه های سرد فراموشی زمان
نامم به گوشِ باد، غریبانه چیده است
کفتم به شب؛ بگو که سحر دور نیست، نیست؟
خندید و گفت؛ صبح، بسی دیر دیده است.





(شفق)



شور عشق ناب خود در خاک تن کم کرده ام
روشنی جان و دل در ماء و من کم کرده ام
سوختم، خاکستر از فریاد خاموشم نشست
آتشی بودیم که خود را در دهن کم کرده ام
در، چون تجسربه جانم می زند هر خطه باز
من صد را در گلوی خویش تن کم کرده ام
چشم من در حسرت یک جرعه از دیدارِ توست
اشک را در موج بی تابی من کم کرده ام
هر کجا رفتم، نیا رفتم رسی از آراشم
کوی آن را در دل کوه و دمن کم کرده ام
عشق، آن آتش! مرا تا مرز نابودی کشاند
خویش را در شعله های سوختن کم کرده ام
شقیقم، اما چه سود از این طلوع نیمه جان؟
آفتابم را میان انجمن کم کرده ام





(شفق)

زن

سرپا دارد بود

رج بود

اشک بود و حسرت بود

امانه از خاطری شلاق

نه از وجه محبوس شدن

به جرم روی برهنه

امادش این بود که:

اینها از کد این قبیله اند که

مادرشانرا

آدم نمیدانند

ولی خود ما را قبله و سالاد میخوانند؟





می‌خندم و در سینه غمی بی‌سرو سامان دارم
در محفل شادی، دلِ آکنده ز طوفان دارم
با خویشت در این سینه‌بردی ست شب و روز مدام
چون لشکر زخم، همه در جنگ و به میدان دارم
بر چهره‌ام این خنده، فرهی‌ست برای دگران وای
در خلوتِ خود، اشکِ روان چون نمِ باران دارم
تو غرقِ تبسم، همه‌ات روشنیِ روز نمایان
من سایه‌نشینم، دلِ افسرده و ویران دارم
هر شب به تماشای سکوتی که مرا می‌شکند او
از بغضِ فروخورده، هزاران غمِ پنهان دارم
گفتی که بخندم، که جهان ساده‌تر از این هست
من ساده‌ندانم، که چنین در دگران دارم





(شفق)

صرف دلم به غیر دل خویش وانمشد
این راز سر به مهر به هر کس روانشد
با هیچ مدی ننشستم ز صدق دل
چون هیچ کس شریک غم آشنا نشد
رقصیده ام به بزم رفیقان بی وفا
آخر نصیب من به جز این ماجرا نشد
دل بستم و شکستم و خاموش ماندم و
جز زخم های کهنه نصیبم دوانشد
سال داشتم مطیع دل این و آن، ولی
یک لحظه هم نصیب دلم اقتدا نشد
رنجیده ام چنان که دگر دم نمی زنم
این سینه از غبار غم ایمن رهانشد
دیگر به غیر خویش نسازم تیرانه ای
کز ساز غیر، نغمه دل آشنا نشد
اکنون به خلوت دل خود خو گرفته ام
با هیچ کس حدیث دلم بمصدا نشد
شاید سکوت، آخر این قصه من است
سفر در واژه ها شفق غروب نمود؛ کمره دل که وانمشد





(شفق)



دیدم که عهد و مهر، چو باد سحر شکست
سوکند عشق بود، که بی بال و پر شکست
می گفت از وفا و صفا، قصه ما بسی
آخر به یک اشاره، دل مقبر شکست
عمری فنون نام وفادارش خوردیم
چون وقت امتحان شد، همان جا سپر شکست
گفتم کجاست آن همه پیمان دلنواز؟
خندید و ماگمان، دل ما را شرر شکست
اری شفق، دگر ز فریب نگاه یار
بگذر، که کشتی دل مادر خطر شکست
تا مرز بی کسی، به امیدش دوید دل
آخر به ناگجا، همه راه و سفر شکست





(شفق)

دیدِ چکونه وعده و پیمان شکست و رفت
دیدِ چکونه سوکند و قرآن شکست و رفت
از مکتبِ وفا سخن ها می گفت، یک
دیدِ چکونه خانهٔ ایمان شکست و رفت
سال ها بزد لافِ وفاداری، و افسوس
در مرزِ آخرین، دلِ ناتوان شکست و رفت
چون کفتمش چه شد همه آن روزهای خوب؟
باتیرِ جفا، پیکرِ زمان شکست و رفت
شفق، بس است؛ ز مهر مهریوان کرانه گیر
کز حد گذشت و تا ناگجا شکست و رفت





(شفق)



امشب دلم شراب می خواهد، چاره چیست؟
 اینجا به جز رشخ، دگر باده خواره نیست
 امام شراب ناب می خواهد نهان ز خلق
 زاهد در این میانه، به جز یک شراره نیست
 امشب میان خائنه، زهد است و مای و هو
 افوس، در این میانه، یکی ماه پاره نیست
 باید قبول کنم همه شلاق محتسب
 زان رو که بی شراب، شب تیره چاره نیست
 شفق، خموش باش در این کلبه زهاد
 اینجا به جز ریا، دگر هیچ چاره نیست





(شفق)

در بین کعبه و تخته کم شدم
در راه معبد و میخانه کم شدم
آسمگاه که سر بریدم «من» های خویش را
در بادیه های ناب، مستانه کم شدم
رقم به پیش شیخ، که جویم ره ثواب
در جمع زاهد و دل دیوانه کم شدم
یکو صدای بی هی و ماهوی محتسب
من در طنین نغمه جانانه کم شدم
بگذر شفق از عقل؛ که دیوانگی خوش است
در ناله و ترانه دیوانه کم شد سال ها





در رنج و محنت ساختم دنیای خویش
غافل از آن کوهرِ پنهانِ جان افزای خویش
حیف کز اصلِ خود و آیینِ فطرت دور شدم
کم شدم در خلعتِ پندارِ بی پروای خویش
در پی «من» های موهومِ دلِ سرگشته ام
تدر فتم، تا قادم در دلِ غوغای خویش
عاقبت در چاهِ جهلِ خویشتن افتاده ام
بی خبر از چشمه‌ی روشنِ جان زای خویش
پرده بردار ای دل از این خوابِ سکینِ غرور
تا ببینی جلوه‌ی آن یارِ جان آرای خویش





(شفق)

خدایا شور و وجدم ده، تا بر افلاک پر زخم
شوریده، مست و بی خودم کن، تا ز خاک پر زخم
دل را ز قید تن برهان، در آتشم انداز و بس
کز شعله های اشتیاق، چون شرر پاک پر زخم
دروادی عشق تو، ای جان، جز بی خودی راهی نبود
بگذار تا دیوانه وار، بر سینه چاک پر زخم
از خویش اگر رها شوم، در تو اگر پیداشوم
چون موج سرکش بشکنم، یا سوی ادراک پر زخم





(شفق)



اگر چشم جان بکشی
نه آن گونه که عادت نگاه است
بلکه آن گونه که حقیقت نفس می کشد

خواهی دید
دیوارها از شیشه اند

و نقابها

چقدر نازک بر چهره مانسته اند
آن که بر منبر تقدس نشسته

در خلوت خویش

باسایه ملیش در ستیز است
و آن که در کوچه های خطاکم شده
شاید در دلش





چراغی خاموش نشدنی پنهان دارد
چه بسیار نام‌ها
که فرو می‌ریزند از بلندی غرور
و چه بسیار بی‌نام‌ها
که قدمی گشتند تا آسمان معنا
اگر چشم دل بود
قصاوت‌ها خاموش می‌شد
و حقیقت
بی‌هیاهو خود را نشان می‌داد
اما افسوس...
چشم‌ها
در هیاهوی ظاهر
خسته و بسته مانده‌اند
و دل
هنوز
در انتظار بیداری است





(شفق)



شفق مرا کنند چرامستی؟ بگویم: کار دل این است
اگر شوریده و شیدم، چه باک؟ آیین دل این است
نه از زاهد نشان دارم، نه از عاقل خبر گیرم
ره من راه بی راهی ست اگر، تقدیر دل این است
تو گر بر خویش می بالی، بیال ای دوست، اما من
به خاک کوی عشق افتاده ام، تقصیر دل این است
مرا عیم مکن، کاین شعله از جانم زبانه زد
اگر سوزم، اگر سازم، همه تاثیر دل این است
جهان گر طعمه ام گوید، چه غم؟ کاین خنده می تلخش
نمی داند که این دیوانگی تفسیر دل این است
نه نامم نیک می ماند، نه گنم جاودان گردد
منم آن کس که می خندد، اگر تقدیر دل این است





یارسفر کرده (شفق)



ای یار سفر کرده، به خدای سپارمت
بیش از دو چشم خویش، دوست می دارمت
رفتی و بردی از دل من صبر و قرار را
هر شب به اشک و آه، ز غم یادگار مت
بی تو جهان به دیده من تیره؛ مبهم است
چون شمع، تا سحر به غمت اشک می بارمت
کفتم که از خیال تو دل را رها کنم
اما به هر نفس، به دلم باز می آورمت
ای ماه آسمان دلم، بازگرد و بین
کز شوق دیدن تو، چه بی اختیار مت
گر باز آبی از سفرای مونس «شفق»
جان را به پیش پای چو آفتاب گذارمت





(شفق)



اگر آواره ای دشتم، به تو چه؟
اگر از خویش رها شتم، به تو چه؟
نه از توانان گرفتم، نه نگاهای
اگر در خویش شکستم، باز به تو چه؟
منم آن شعله که در باد زمانه
کمی خاموش گهی مستم، به تو چه؟
تو با آینه‌ی خود خوش بشین باز
اگر من از خودم ختم، به تو چه؟
نه راهت را گرفتم، نه صدایت
اگر از راه خود جستم، به تو چه؟
جهانم گرسوزد در تب عشق
اگر خاکسرم، هستم به تو چه؟
اگر دیوانه ام خوانی، و یا مست
که من باد روییو شتم، به تو چه؟





(شفق)

ملک و پادشاه به یک تخت نشسته اند
بی فرق تاج و فقر، دل از خویش رسته اند
این عهد را به محضر عشق بسته اند
با مهر جان، به دقیر دل پیوسته اند
یارب، چه قدرت است در این آتش نمان
کز شعله اش هزار غرور بسکته اند
کاخ تکبر از نفس خاک می شود
آن جا که عاشقان به فروتنی خفته اند
هر کس که جرعه ای ز می عشق نوش کرد
از بند نام و تنگ جهان وارسته اند
در بزم عاشقی، همه یک رنگ و یک دل اند
دیوانه وار، فارغ از هر چه بسته اند
این آتش مقدس اگر در دلی قناده
صد با بهار در دل ویران شکفته اند





(شفق)



دیشب زبام عرش شنیدم صدای دل
پیچیده در سکوت شبان، ناله های دل
از ظلم سایه ها، دل من خسته و غریب
لبریز گشته بود ز درد و بلای دل
دیدم به عرش، در بر لطف خدای جان
با اشک می نوشت شکایت، خدای دل
می گفت: ای خدا، به کجای رود زمان؟
تا چند رخ و محنت و جور و جفای دل
تا چند جاہلان، به غرور و فریب خویش
بر کرده ام سوار، به تیغ خطای دل
درمان نمی شود به کسی در دکنه ام
جز تو، که آگهی زنهان و خضای دل
بگشادری ز لطف، که این بنده خسته ات
گم کرده راه خویش میان سرای دل
شاید نسیم رحمت آید شبی دگر
مرهم نهد به زخم عمیق صدای دل





(شفق)

یارب چه زمانه ست که اهلِ نظر، خطا کنند
بر شعرِ پاکِ دل، به بی جا جفا کنند
از نثرِ لطیف و غزلِ خوب چه می فهمند؟
آنان که به کینه، سخنِ حق را کنند
ای کاش که رهنما شوند این مدعیانِ پوچ
کز جملِ خویش، حکم به هر ناسزا کنند
قاضی به چه عدل است در این شهرِ پر آشوب؟
کآیین را شکسته و خود را خدا کنند
از هر سخنِ مغز، عیب و خلل شمارند
بی آن که نظر بر دلِ خود یک نگه کنند
گفتم که خوشی گزینم زیبا هومی خلق
دیدم که همان سکوت، صدا بالا کنند
ای دل مبر از خلق توقع، که در این زمان
هر کس به گمان خود، جهان را قضا کنند
شفق دم مزین گدازد چه حقیقت به لب آمد
کز گفتنِ حق، اهلِ ریا خشم ها کنند





(شفق)



یارب چه اسرار است زندانِ خرابات را
به جوی نخریدند این اهلِ مناجات را
ایجا همه مستان اند، گویی که یکی جان اند
بنخل و حسد تشدید این جمله ای مستان را
در حلقه ی میخانه، کم کرده ره خویش اند
واندر طلبش جستند این ارض و سماوات را
هر قطره چو افتد به دریای حقیقت وای
از خویش برون آرد آن جان پریشان را
آن کس که یکی جامی نوشیده ز آن ساقی
یکباره فرو بنهاد عقل و نطن و گمان را





(شفق)

دام ها کتوده بودند تا به دایم اکلند
دانه ها پاشیده بودند تا ز راهم برگند
در فریب خوشه ها، صد حیلۀ پنهان کرده اند
تا به زنجیرِ هوس، پای دلم را بند کنند
لیک من بنگستم آن دام و فریب دانه را
مرغ آزادم، نخواهند این چنین رام کنند
آسمان شد سهم من، دور از آن زندانِ خاک
اہل پروازم، چگونه قصدِ اعدام کنند؟





(شفق)



چندی در این بازار دهر، چون سایه مسمان آدم
بی نام و نشان از قدر، از ملک سلطان آدم
از چار مادر زاده ام، امانه از خاک و هوس
از عالم پاک ازل، با عهد پیمان آدم
چند روزی ناتوان، خفتم چو موری زیر بار
غافل ز راز خویشتن، بانور ایمان آدم
حالا، فراموش کرده ام، مقصود راه و کار خویش
اکنون به یاد آن رُخت، با چشم گریان آدم
با گردش این چرخ دون، عمرم به غفلت شد تباه
در راه وصلت گم شدم، آخر پشیمان آدم
در کوی تو هر کس رسید، از خویش گذشت و رست و رفت
من نیز با صدا شک و فغان، در بند احسان آدم
ای جانِ جانان، یک نظر، بر حال زارم کن تو رحم
کز دوری روی تو من، بی تاب و حیران آدم
گفتم که در این ره رسم، روزی به وصل بی زوال
اما اکنون با قلب زار، بی برگ و سامان آدم
این نفس سرکش سدرام شد، گرفتارم نمود
تا آخر این قصه، من بادست لمرزان آدم





(شفق)

همه دردم، همه رنجم، یایک شب صدایم کن
بوزم در تبِ سردم، یایک شب صدایم کن
جوانی را به یک باره، به راه عشقت باختم
غریم، عاشقم، سوزم، یایک شب صدایم کن
قمار عشق را باختم، کنون در کج غم ماندم
مریضِ درد و پیارم، یایک شب صدایم کن
چه دیر است آن که نخواندم نماز عشق را، جانا
و ضو کردم به خون دل، یایک شب صدایم کن
بیایتم تا «شفق» داغان، به روی کعبه رویت
ادا سازم نماز عشق، یایک شب صدایم کن





(شفق)



ای عشق، ای شکوفهٔ باغ و بهار من
ای تو چراغِ ظلمتِ شب های تار من
ای آن که هستی دایما در خلوتِ دلم
ای هدمِ همیشگی و غمگسارِ من
ای تو طبیبِ جانِ من و جسمِ خسته ام
ای مرهمِ تمامِ دلِ بی قرارِ من
هر لحظه چون تو را بنگرم در سراسرِ من
پرمی شود ز نور، تمامِ دیارِ من
تو چلچراغِ شادی و لبخندِ زندگی
هم نغمه ای، همی گلِ نوبهارِ من
بی تو چه سرد و خامش و بی رنگ می شود
این آسمانِ تیره و این روزگارِ من
شفق ز نورِ عشقِ تو روشن شده ست باز
ای آفتابِ مهر، تویی اعتبارِ من
با نامِ تو زنده نفسِ گرمِ شعرِ من
ای عشقِ جاودانه، تویی افتخارِ من





(شفق)

در کوش دلم هلمد کوچ می دهند کوچ
درین رباط بی وفا همه نقش هست پوچ، پوچ
چون وقت رفتن آمد و خاموش شد نفس
بر می کشد مراد دل بی تاب، روبه کوچ
نه دست یار ماند و نه گرامی آشیان
اقطاده ام چو برگ خزان خورده در هجوم کوچ
آینه ام شکست و تم خاک می شود
جان می رود ز قفس، سبک بال و بی فروغ کوچ
دستی ز غیب می رسد آرام و بی صدا
می خواندم ز هر دو جهان، بی درنگ، به کوچ
لنجد آخرم به لب از راز رفتن است
کز ماناند "شفق" جز آوا می دور کوچ





(شفق)



از اصلِ خویش بگانه شدم، وای من
دور از نظرِ عقل که افغانه شدم، وای من
با تهمِ عمرِ شباهم همه در قمنه آفاق خطا
دم آخرِ چنین بی سرو سامانه شدم، وای من
شیخ و زاهد که دادند قوهء قتل مرا
لاجرم ساکنِ میخانه شدم، وای من
ساقی بزمِ طرب نیز مرا راند ز خویش
عباد دور ز هر عاقل فرزانه شدم، وای من
شفقِ صبحِ دمید و چشمِ من رفت به خواب
لمحه ای نورِ جمال دیدم و دیوانه شدم، وای من





(شفق)

دلم دزدانه شبگاه رود جای دگر
منم هدم او، او سرنهد به پای دگر
سرش به من نکند خم، ز بس که سر به هواست
ولی چو مرغ اسیری رود به جای دگر
شبی به نرمی آن چشم، راز دل کفتم
به دست راست نمود او نشان خای دگر
مگاه گرم تو افتاد و شعله در جان زد
دلم ز خویش گیرد به سوی رای دگر
چه گویمت که دلم از تو دل نمی کند بیچ
اگر چه می کشدش شوق آشنای دگر
تو آن چراغ شبانی به ظلمت دل من
که می کشد دل من را به هر سرای دگر
نه عهد بسته دل از مهر تو رها کرد
نه می رود به هوس، در پی هوای دگر





(شفق)



به شوری نامِ عشق آمد، دلم در اضطراب افتاد
ز یک جلوه سحرگاہی، تن و جان در عذاب افتاد
ز دردش نوش ترپیزی ندیدم در همه عالم
که از یک شعله اش، عهد و یقینم در سراب افتاد
نگلتم هرگز او را کز دلم بیرون رود روزی
که بی او هرچه بود و هست، نقش بی حساب افتاد
مراد آتش خود سوخت، اما لطفِ پنهان داشت
که از خاکسرم صد آرزوی کامیاب افتاد
نه صبری ماند در سینه، نه آرامی به شب بایم
چوناش بر زبان آمد، دلم در پیچ و تاب افتاد
اگرچه سوختم از عشق، لیکن شادمان گشتم
که جانم در ره آن یار، در بهترین ثواب افتاد





(شفق)

شب جمعه ست و آفاق، غبارِ راز می بارد
دلم در خویش گم گشته، به خود آواز می بارد
ز هر آینه می پرسم: کجاست آن صبح بی پایان؟
که بر این شام حیرانی، نفس هم ناز می بارد
نفس در سینه ام چون موج بی ساحل پریشان است
ز چشمم بی تو ای جانان، فقط اعجاز می بارد
نه شمع، نه پریشانم، نه خاکستر، نه افونم
در این ویرانه هستی، غم آغاز می بارد
به هر سومی دوم، اما درونِ خویش زندانم
که از دیوار تنهایی، صدای سازی می بارد
شب جمعه ست و دل در انتظار یک تجلی سوخت
که از شراره ای "شفق" عطر نیاز می بارد





(شفق)



مارا به دار بسته و تکفیر می کنند
 این قوم، عشق را به ستم گیر می کنند
 گفتند: راه عشق خطا بود و ای ما
 با جهل خویش، حکم به تقصیر می کنند
 مفتی به خون عاشق و در جامه می صلاح
 خود را به نام عدل، چه تطهیر می کنند
 عشق است کیش ما، به جهان آشکار و پاک
 این کور دلان، حکایت ما تیر می کنند
 منصور وار، بر سر این داری امان
 مارا به جرم «او» به زنجیر می کنند
 در خون شفق، آینه ای سرخ مانده است
 این صحنه را به هر نفس، تصویر می کنند
 شرم آور است قصه اگر باز هم چنین
 نامم به محفل ستم، تکفیر می کنند





(شفق)

دلم ز زنجیرِ عقل بگست و با تو همراه شد
رماز قطره، سرمست شرابِ عشقِ آگاه شد
ز هر چه غیر تو بودم بریدم، دل به دریا داد
که این وجودِ پرکنده، اسیرِ موجِ جا بگماه شد
گفتش: «بی من مرو»، انکم روانِ افتاد و لرزیدم
لبی خنید و رفت و قصه ام یکباره کوتاه شد
چو مستی دست بالا برد، عقل از خویش دور افتاد
غم دیرینه ام در شعله های عشق، گمراه شد
نه من ماندم، نه نامی از من و اندیشه باقی ماند
همه در عشق تو حل شد، دلم آینه ی دنخواه شد





(شفق)



ز رکِ برک جانم نوای سازی آید
مژده ای دل، یارِ دساز می آید
رفت و از هجرش دلم به خون طپید
این بار با صد ناز و با اعجاز می آید
گفتش بی تو دلم ویرانه ای بود خموش
خنه زد، گفتا: که دل پرداز می آید
چون نهم سر بر رهش با شوق و با حیرت
گفتا عنذیب که آن شهبازی آید
بر خیزای شفق؛ صبح دیگر بین
کز زین دل آن سرو ناز می آید





(شفق)

شاید از آن که پرده ز هر راز و اشود
روزی ز لطف حق، همه پنهان نماند
آنگاه که پرده پوش بی نیاز، آن زمان
آید که هر پنهان ز دل بر ملا شود
این رنگ پروران فریب و نقاب دار
در پیش آفتاب حقیقت، فنا شود
شاید که مقیمان ریاکار روزگار
سرگشته روساه، دلیشان بر ملا شود
هر کس نقاب بست و حقیقت پنهان نمود
روزی اسیر آنی خود نماند
بهار بار ساقه به پیروز ریخته اند
اندر محبت عشق، عاقبتش بی وفا شود
آن روز عالمی ز خجالت سرافکند
چون پرده از حقیقت پنهان جدا شود
شوق، میسر از این همه تنویر روزگار
روزی بساط حیل ز عالم رها شود





(شفق)



گرچه گفتی رفت، بهار انم بهارانی هنوز
کعبه احزان مارا، ماه تابانی هنوز
گرچه گفتی که نمی آیی دگر در سویی بزم
بزم خلعت های مارا، تو چراغانی هنوز
رفته ام من دور، دور از منزل عشق تو یک
هر شب تنهایی مارا، نور سجانی هنوز
کاش می شد سجده ای دیگر کنم بر پای تو
کعبه مقصود مارا، نور رحمانی هنوز
باز می خواهد «شفق» محو تو گردد، آفتاب
دوره پیری مارا، جان و جانانی هنوز





(شفق)

یک بار دگر امشب از این بی کسی گریتم
در خلوت سرد خویش، بی هم نفسی گریتم
هر گوشه این خانه پر از خاطره های توست
بر سایه دیوار و بر هر نفسی گریتم
گفتم که فراموش کنم نام تو را اما
دیدم که به هر نام و به هر کسی گریتم
چون شمع به پای غم تو سوختم و دم نردم
تا صبح ز داغ تو بی هم نفسی گریتم
گفتند مرو در پی این عشق پریشان حال
من ماندم و بر ساده دلی خود بسی گریتم
دردم به جز از مرگ دوا هیچ نخواهد داشت
بر زخم دل خویش و بر این بی کسی گریتم





(شفق)



ای یار سفر کرده، بگویار کیستی؟
در خلوت دل مانده ام، دلداری کیستی؟
هر شب ز بهر روی تو جانم به لب رسد
ای روشنی دیده، بگویار کیستی؟
گفتی که می روی و دلم را نمی بری
ای برده جان و دل، تو دلداری کیستی؟
چون سایه ای گریخته از چشم انتظار
در کوچه های خاطره، عیار کیستی؟
من مانده ام به حسرت دیدار روی تو
ای وعده گاه صبح، تو سدا کیستی؟
گفتم به باد، قصه ی عشق تو را بگو
خندید و رفت، گفت: تو غمخوار کیستی؟
ای بار، اگر که باز نیایی به خواب من
فنا شود "شفق" تو گرفتار کیستی؟





غزل (شفق)



بس کوئل هست در این راه پُر از بیم و امید
تاری مترلِ مقصود، به صدرِ بج و نوید
ره دراز است و نفس خسته، ولی مردِ طریق
همت آرد به میان، بگذرد از شبِ تردید
کرچه سنگ است و خطر در قدمِ هر گذرت
دل قوی دار، که آسان شودت کارِ سعید
خانه ای هست در آن سوی افق های وصال
یار بنشته به امید تو، ای دل نشد
او به هر خطِ محابی ست به راهت نگران
تو چرا مانده ای از رفتنِ خود نابه امید؟
باقدم های اراده، به یقینِ خواهی رفت
تابه آن مترلِ جان، فارغ از اندوهِ بعید
ره اگر دور نماند، دلِ تو نزدیک است
هر که با عشق رود، می رسد آخر به مرید





(شفق)



دردی ست؛ درد عشق، جان سوز و نمان
آتشی در دل و آرامش از اوبی نشان
می سوزد و می سازد این جان مرا
می برد از خودم، می دهد راه خدا
رسوای جهانم کند این راز عجیب
اما برد مرا تا آغوش حیب
از با بنشانم مرا در ره او
تا بر خیزم دگر بانفس و نگاه او
ای عشق، ای پیر من، ای نور مسیر
دستم بگیر از این سبب سرد و کویر
در ظلمت این راه، چرا غم تو باش
در خلوت دل، هدم و رازم تو باش
در سینه بان، ای نفس جاودان
تا کم تشوم باز در این خاک و زمان





(شفق)



بارفت شکسته دل و بی صدا شدم
چون شمع سوختم همه شب، دود آه شدم
بی تو نفس به سینه من رنگ مرک داشت
از خویش هم بریده و بی آشنا شدم
گفتم مگر به یاد من آبی شبی، ولی
در حسرت خیال تو یک پیدوا شدم
هر کوچه را به شوق تو رفتم، نیامدی
آخر اسیر سایه ی این جاده ها شدم
چشمم به در، دل از همه عالم بریده بود
در انتظار آمدت خودیکه و تنها شدم
ای کاش بازگردی و جانم نفس کشد
کز بجز تو شکسته و بی ادا شدم





(شفق)



دلا با آن یار نشین، کز وفا سرشار می گردد
 نگاه گرم او چون صبح، روشن کار می گردد
 مرو دنبال هر نوری که سو سو می زند در شب
 چراغی را طلب کن، کز حقیقت بار می گردد
 اگر دل خسته گی داری ز درد بی قراری ها
 کسی را جو که با بنجد، غم بردار می گردد
 شنو از اهل دل حرفی، که از جان برمی آید
 کلامی کز سر مهر است، خوش گفتار می گردد
 نشین با آن که در چشمش صفای آسمان پیدا است
 که هر دم از نگاهش عشق، آشکار می گردد
 دلا یاری گزین آخر که باشد اهل درک و مهر
 که بی او عمر شیرینت همه تکرار می گردد





شفتق را به دار بسته و تکفیر می کنند
این قوم، عشق را به ستم گیر می کنند
گفتند: راه عشق خطا بود و ای ما
با جهل خویش، حکم به تحقیر می کنند
منفی به خون عاشق و در جامه ی صلاح
خود را به نام عدل، چه تظہیر می کنند
عشق است کیش ما، به جهان آشکار و پاک
این کوردلان، حکایت ما تیر می کنند
منصور وار، بر سر این داری بی امان
ما را به جرم «او» همه زنجیر می کنند
در خون شفق، آینه ای سرخ مانده است
این صحنه را به هر نفس، تصویر می کنند
شرم آور است قصه اگر باز هم چنین
نامم به محفل ستم، تکفیر می کنند





(شفق)



دردی ست؛ درد عشق، جان سوز و نمان
آتشی در دل و آرامش از اوبی نشان
می سوزد و می سازد این جان مرا
می برد از خودم، می دهد راه خدا
رسوای جهانم کند این راز عجیب
اما برد مرا تا آغوش حیب
از با بنشاند مرا در ره او
تا بر خیزم دگر بانفس و نگاه او
ای عشق، ای پیر من، ای نور مسیر
دستم بگیر از این سبب سرد و کویر
در ظلمت این راه، چرا غم تو باش
در خلوت دل، هدم و رازم تو باش
در سینه بان، ای نفس جاودان
تا کم تشوم باز در این خاک و زمان





(شفق)

بارفت شکسته دل و بی صدا شدم
 چون شمع سوختم همه شب، دود آه شدم
 بی تو نفس به سینه من رنگ مرگ داشت
 از خویش هم بریده و بی آشنا شدم
 گفتم مگر به یاد من آبی شبی، ولی
 در حسرت خیال تو یک پیدوا شدم
 هر کویچه را به شوق تو رفتم، نیامدی
 آخر اسیر سایه ی این جاده ها شدم
 چشمم به در، دل از همه عالم بریده بود
 در انتظار آمدت خودیکه و تنها شدم
 ای کاش بازگردی و جانم نفس کشد
 کز بجز تو شکسته و بی ادا شدم





(شفق)



دلا با آن یار نشین، کز وفا سرشار می گردد
 نگاه گرم او چون صبح، روشن کار می گردد
 مرو دنبال هر نوری که سو سو می زند در شب
 چراغی را طلب کن، کز حقیقت بار می گردد
 اگر دل خسته گی داری ز درد بی قراری ها
 کسی را جو که با بنجد، غم بردار می گردد
 شنو از اهل دل حرفی، که از جان برمی آید
 کلامی کز سر مهر است، خوش گفتار می گردد
 نشین با آن که در چشمش صفای آسمان پیدا است
 که هر دم از نگاهش عشق، آشکار می گردد
 دلا یاری گزین آخر که باشد اهل درک و مهر
 که بی او عمر شیرینت همه تکرار می گردد





(شفق)

این قلب زارِ ماست که در خون شناور است
چون مرغِ اسیری که در قفسِ پرپر است
گم‌تر دلم چه بی آشنای بی کس است
هر ببال خسته اش ز غمت برز خنجر است
گفتم که صبر پیشه کنم، عشق خنده کرد
این راه بی قرار را نه صبر سرور است
شب تا سحر به یاد تو باید دیده ام
بارانِ چشم خسته مگر بی تو کمتر است؟
نامت هنوز ورد لبم در سکوتِ درد
این ذکر بی صدا چه غریبان دلبراست
ای کاش باز آیی و پیمان دهی به رج
بی تو جهان به وسعت یک آه، بی سراسر است
لانی مزن "شفق" که غزل سروده ای
شعری که درد خلق کلفت "تنگ دقر" است





عجب بازار است این دنیا (شفق)



چه سازی می زند مطرب
چه رنگی می کشد ملا
عجب بازار بی رحمی است
عجب بازار است این دنیا
یکی کرید ز دردِ خویش

یکی مست ز رویا
یکی در فکرِ نانِ شب
یکی غرقِ شرابِ ماها
عجب بازار است این دنیا
به دستِ زاهدانِ تسبیح

ولی دل ما همه تنها
به دستِ فاسقانِ قرآن
ولی خاموش است از معنا
عجب بازار است این دنیا





یکی از رنج می‌نالد
یکی از سفره‌اش دریا
یکی خوابش نمی‌آید
ز فکرِ کودکانِ فردا
یکی با کاخِ زندیش

ندارد ذره‌ای آرام
یکی در کلبه‌ای کوچک
دلش روشن‌تر از مهتاب
نه معلوم است راهِ حق

نه پیدا چهره‌ی باطل
لبِ خندانِ فراوان است
ولی دلِ ماهمه‌ی بایل
به سود و زر، به نیرنگی
در این هنگامه‌ی غوغا
عجب بازار است این دنیا





یکی از عشق می گوید
ولی بیگانه با احساس
یکی خاموش و بی نام است
ولی سرشار از اخلاص
خداوند در این صحرا

دلی بیدار عطا فرما
که انسان مانده سرگردان
عجب بازاریست این دنیا
عجب بازار است این دنیا





(شفق)



Wat een markt is deze wereld

Wat een markt is deze wereld,
wat voor muziek speelt de zanger,
welke kleuren schildert de prediker...
Wat een meedogenloze markt is dit —
wat een markt is deze wereld.
De één weent om zijn eigen pijn,
de ander dronken van goud en dromen.
De één denkt slechts aan brood voor de nacht,
de ander verdrinkt in wijn en gelach.
Wat een markt is deze wereld.
In de handen van de vromen een rozenkrans,
maar de harten blijven eenzaam.
In de handen van verdorvenen een heilig boek,
maar de betekenis zwijgt in stilte.
Wat een markt is deze wereld.
De één klaagt over zijn lijden,
de ander heeft een zee aan overvloed.
De één kan niet slapen
uit zorg voor de kinderen van morgen.
De één bezit een gouden paleis
maar kent geen greintje rust.





(شفق)



شد عمر با که راهِ سخن گم کرده ام
نورِ حق در ویرانه تن گم کرده ام
در کوچه های سردِ تعلق، غریب وار
هم راه و هم نشانِ وطن گم کرده ام
در خراباتِ مغان، ساکن و سرگشته دل
عقل و قرار و خویشتن گم کرده ام
دل آینه بود و ز نفی تیره گشت
آن جلوه زلالِ کهن گم کرده ام
هر شام، خسته از همه جا، در پی دوست
خود را میانِ این همه «من» گم کرده ام
این شهر بی مروت و این مردم غریب
آیین مهر و رسمِ سخن گم کرده ام
ای ساقی ازل! نظری سویِ ما فکن
کز جامِ تو شرابِ فطن گم کرده ام
عمری ست «شفق» در طلبِ کویِ حضور
راهِ وصال و پیرِ کهن گم کرده ام





(شفق)

ز آتش دل، دودِ سحر می خیزد امشب
از سینه ام آوازِ سفر می خیزد امشب
در حلقه چشمان تو گم گشته ام ای دوست
از آینه ات شورِ دگر می خیزد امشب
هر ذره این خاک، سماع تبِ عشق است
از سنگ هم این نغمه اگر می خیزد امشب
دیوانه ام و شهر مرا سنگ زند باز
از خنده آن یار، شر رمی خیزد امشب
گفتم که کجایی تو؟ نسیمی به دلم گفت:
از خانه خاموش بشر می خیزد امشب
ای عقل، برو! راه در این میکرده گم کن
کز جامِ جنون، جامِ دگر می خیزد امشب
ما بچ نبودیم جز آیینِ حیرت
تا نام خدا بر لبِ ترمی خیزد امشب
بیدل صفتان در پی یک نقطه دویدند
دریا زدل قطره گمر می خیزد امشب.





در کوچه های خیس شب (شفق)



مگر خدا
چقدر صبور است؟
که هر روز
این همه تظاهر را می بیند
و هنوز
خوشش را
بی قضاوت طلوع می دهد

ما همه
جایی میانِ خطا و دعا
ایستاده ایم
و خدا
هنوز
آرام ترین شاهدان است





(شفق)

رسد روزی که دیگر بی تو این دیوانه می میرد
چراغ خانه خاموش و دل پروانه می میرد
مراد در خاطرت شاید غباری مانده باشد باز
ولی آن خاطرات آخردر این ویرانه می میرد
مکن امشب به بالینم دعای ماندن ای دلبر
که گل در فصل تلخ باد، بی هنگامه می میرد
پس از من گمبیه بسیار است، اماندارد سود و سودای
طنین ناله هم روزی در این کاشانه می میرد
گسسته تار امیدم ز دست سرد تنهایی
صدای عشق وقتی رفت، غریبانه می میرد
اگر پرسند از عالم بگو آرام خوابیده ست
کسی کمزدرد عشق افتاد، بی افسانه می میرد
شفق روزی ز چشم یار خواهد رفت چون متاب
ولی نامش میان دفتر جان جاودانه می میرد





(شفق)

به نام عشق

ز شورِ چشمِ تو امشب دلم به دریا شد
هزار قافله اندوه، در دلم جاشد
نسیم زلفِ تو آمد، جهان چو روِ یاشد
چراغِ خسته جانم ز روی تو واشد
بین که عشقِ تو با ما چه دل فریاشد





(شفق)

شراب خنده تو ریخت در سبوی خیال
گرفته آینه دل ز اشک شوق، جلال
ز ناز قامت تو سرو مانده بی تمثال
به هر کجا که روم، در پی تو ام همه حال
که بی تو موسم گل نیز چون زمستان شد
دلم ز بهر تو هر شب چو شمع می سوزد
میان سینه غمی بی امان می افروزد
کسی به غیر تو این شعله را نمی دوزد
ییا که مرغ امیدم ز غصه می نالد
صدای ناله او در سپهر پیدا شد





(شفق)



تو آن بهارِ لطیفی که جانِ شکوفه کرد
تو آن ستاره که شب های ما را زیبا کرد
مکّاهِ گرم تو صد دردِ کهنه را واکرد
ز لطفِ خویش دمی بر خرابِ دل بگذر
که شهرِ سینه زویرانی ات می باشد
اگر ز کویِ تو روزی نصیبِ ما گذرد
هنرِ بوسه شوق از لبِ دعا گذرد





(شفق)

آب زنی، آب زنی کوچه را، کان یار می آید
آن یار دل آزار، باز از ره دیدار می آید
آن که مرا گشت به بیخِ ستم، بجرانِ خویش
این بار چو دریا نگر، از بهر تیار می آید
دل برد و گیران شد و از دیده نمان گشت، ولی
باخته ای از لطف، دگر باره به اقرار می آید
شب های فراقش همه در سینه شرر می بارید
اکنون به سحر که، چو نسیم گل بهار می آید
گفتم که دگر دل ندهم بر غم چشمانِ وی
دیدم که همان قتنه، به صد جلوه دگر بار می آید
ای دل مکن انکار، که او قبله ی جان است هنوز
هر چند که باناز، پی آزار می آید





(شفق)



مادر، ای چشمه ی زلال محبت برای من
 ای روشنای شبِ تاریکِ مشقت برای من
 در سردیِ هجومِ غم و لحظه های سخت
 گرمایِ دست های تو نعمت برای من
 هرگز ز دل نرفته نگاهِ پراز مهرت مام من
 ای امن ترین پناه محبت برای من
 آموختم ز مهر تو معنای زندگی
 ای سر مشقِ صبر و صداقت برای من
 هر لحظه تا نفس به تن خسته ام بود
 نامت دعایِ دائم خلوت برای من
 ای قلبه ی امیدِ دلِ خسته ی غریب
 بودن کنارِ تو بود سعادت برای من





(شفق)

مازان قیلله ایم که لاف شیر می زنیم
زن را، که مادر است، به شمشیر می زنیم
مردانگی شعار و جفا عادتِ ما شد
بر نامِ پاکِ مادرِ ان که تیر می زنیم
از غیرت و شرافت و مردی سخن و ریم
اما به پایِ حرمتِ مام زنجیر می زنیم
در کوچه هایِ جمل، به رسمِ تعصب ها
بر چهره حقیقتِ زن قیر می زنیم
«شفق» چگونه دعویِ انسان شدن کنیم
وقتی به روحِ عاطفه تحقیر می زنیم





(شفق)



رفتی و غبارِ قدمت ماند به مژگان
کویی به دلِ خسته غمی سهم رسیده
هر شب ز خیالِ تو دلم پِرخره واکرد
تا بلکه نسیمی ز سرِ بام رسیده
از بس که به دنبالِ تو افتاد دلِ من
بر دامنِ این جاده فقط خم رسیده
گفتم که فراموش کنم عشقِ تو، اما
هر بار به ویرانه دل، غم رسیده
در آینه دیدم سحر از گریه پنهان
بر چهره خاموشِ من این نم رسیده
«شفق» چه کند بادلِ آشوبِ جدایی
وقتی به لبش نامِ همان دم رسیده





(شفق)

در شام خلوقی پرسید مش که کیستی؟
آتش؟ شرار؟ شوق؟ و یار و شنیدی؟
در پرده های مبهم احساس و اضطراب
گفتم بگو که از نفس کدام هستی؟
دل تبسمی زد و آرام زیر لب
گفتا: «من آن جنونِ نهانِ تو هستی»
دیوانه ام، شکسته ام و مست بی خودی
آواره نگاه تو و این دل تپتی
گاهی شراب شوقم و گاهی غبار درد
گاهی سکوتِ مبهم یک بغضِ ناامید
پرسید مش: «ز شهر کدام آسمانی؟»
خندید و گفت: «سایه گم گشته خودی»
گفتم: «اگر تو عشقِ منی، پس چرا چنین
هر لحظه می کشی مرا از خویش و از زمین؟»
دل آه سردی از تیر ویرانه هر کشید
گفتا: «تو نیز بگو آخر، خودت کیستی؟»
«شفق» هنوز در دل آن شب گمان کنم
من خویش را میان همان پر سش زیستم





(شفق)



رنجیده ام ز آسمان، بگوچه چاره کنم
جز دردِ خویش به دلِ شبِ تپاره کنم
دیدم که رنگِ آینه هم تیره گشته است
باید غمِ زمانه به اسلم اشاره کنم
این مردمِ دورنگ، مرا خسته کرده اند
بگذار دردِ خویش من هم آشکاره کنم
هر کس به فکرِ خویش و دلِ خویش مانده است
من مانده ام چگونه دل از غم کناره کنم
در کوچه های سرد سکوت و غبار شب
باید برای بغضِ خودم گاه اشاره کنم
شاید هنوز پنجره ای رو به نور هست
باید دوباره بادلِ خود سازواره کنم
گرچه شکسته ام ز جفای زمین و چرخ
می خواهم این ترانه غم را به هم دوباره کنم





(شفق)

دیدي چگونه عظمت و وقارِ شان شکست
دیدي چگونه رونقِ بازارِ شان شکست
دزدانِ حرفه‌ای که ز دین و ز عشق زدند
رسوا شدند و هیت و بیدارِ شان شکست
مغرور از آن که طایفه ناهجان شدند
در نزدِ خاص و عام، همه بازارِ شان شکست
بر تختِ غرورِ نکیه زدند سال‌های سال
آخر غرورِ کهنه به یک بارِ شان شکست
با نامِ دین، دل همه را زخم می زدند
روزی رسید و رونقِ کفّارِ شان شکست
نداشتند بودند که جاویدان بمانده‌اند
دیدند عاقبت در دیوارِ شان شکست
هر چند ظلم، خنده به لب داشت سال‌ها
فریادِ درد آمد و انکارِ شان شکست
تاریخ می نویسد از آمان چه تلخ و زشت
آمان که عاقبت، همه آثارِ شان شکست





(شفق)

ای دل نه اسیرم نه رها، خسته آواره ام
در کوچه شب های غمت، گم شده بی چاره ام
نه جام مرا مست کند، نه زهد دهد آرام
از خویش گریزان شده ام، در طلبت پاره ام
ای عشق، تویی قبله جان، ای نفس روشنگر
بی تو چون غباری به هوا، مانده و سرگشته ام
یک لحظه اگر رخ بنمایی، گل به دلم روید
ورنه به شب باغم تو، هدم و غمخواره ام
گفتی که صبوری کنم و دم نزنم از چهران
چون شمع ولی در دل خود، سوخته واره ام
ای یار، اگر دست بگیرم ز من افتاده
شاید که دگر جان بگیرم دل صد پاره ام
از دیده فروبارم و از سینه برآوردم
آبی که رساند به فلک قصه ناکاره ام
باشد که نسیبی ز کرم، سوی دلم آید
کز لطف تو من زنده شوم، ای گل گلزاره ام





(شفق)

ای دل، ز چه در بند زمین مانده و غمگین شده ای؟
تو مرغ هوایی، نفس خاک چرا بین شده ای؟
بر خیز و یا، در نفس عشق خدا کم شو باز
کز قطره به دریا برسی گر چه چنین کم شده ای
این جسم، غباری ست که بر چهره جان افتاده ست
تو نور ازل بوده ای و در ره تن خم شده ای
هر ذره ز عشقش نفسی می زند و می رقصد
تو نیز اگر از خویش رهی، محرم عالم شده ای
نی در غم بهران بنالد ز دل آتش خویش
تو نیز ز اصل خود اگر دور شوی، نم شده ای
ای عشق، بر پرده ز چشمان من سرگردان
تا باز بینم که تویی هر چه در این دم شده ای
نه کعبه و نه دیر، که او در دل عاشق پیدا است
تو خانه به خانه چه روی؟ در دل خود کم شده ای





(شفق)



از این شهر فریم، امروز یا فردا روم
رنجیده خاطر ازین مکر و زین غوغا روم
دیدم وفاز مردم این روزگار نیست
با کاروانِ مرکِ سوی دارِ بقا روم
این زندگی ز نامردمی هاسیه شده ست
خسته ز رنگِ حیل و جور و بجا روم
هر سودورنگی ست و ریاد لباسِ مهر
بکریزم از فریب همه، بی صدا روم
دل‌کندم از متاعِ فریبنده جهان
چون سایه ای ز کوچه اهلِ فنا روم
دیگر نمانده در دلِ من شوقِ ماندن اش
یادِ حق زینِ قفسِ غمِ رها روم
گر مرگ آیدم، ترسم ز آمدنِ اجل
خندان به سوی رحمتِ پروردگار روم





(شفق)

ای عشق، ای کمالِ حالِ خرابِ من
ای عشق، ای شکوفه و فصلِ بهارِ من
ای عشق، ای سینهء سفر برای من
ای عشق، ای خدایِ دلِ ماندگارِ من
بی تو نماده تاب و توانِ سفر مرا
ای عشق، ای تو دستِ دلِ بی قرارِ من
این است شاید آخرین روزهای عمر
ای عشق، ای تو، برادرِ القرارِ من
همگامِ «شفق» رسیده و شاید غروبِ من
بنویس با خطِ روشنِ خود یادگارِ من





(شفق)



یک جان چه جانی ست فدای تو، ای مادر
خورشید ز شرم رخ تو مانده فرو تر
هر شب نفست آینه آرامش خانه ست
بی نام تو این خانه نگیرد نفسی بر
در چشم تو دریای محبت به تلاطم
در دست تو باغی ست پر از عطر معطر
از رخ جهان خسته شدی، خسته نکفتی
لبغزدی تا نکند غصه مرادر بر
ای سایه لطف خدا بر سر فرزند
ای واژه ناب نفس و عشق مقدر
هر سجده که کردم، به دعای تو رسیدم
بی دعای تو بخت من افتاده به آخر
گفتم که بهشت از چه مکانی ست؟ شنیدم:
جایی ست که افتاده سر خسته مادر
گر شعر بگویم، همه از وصف نگاهت
دنیا نتواند بنویسد توجیه گوهر
جانم به فدای قدمت، ای گل هستی
یک جان چه جانی ست فدای تو، ای مادر





(شفق)

چه رنجما که به وصل تو ای یار کشیدم
صد ها سخن تلخ ز اغیار شنیدم
صد شکر خدا را که رسید نامه ای و صلت
در داکه دو صد طعنه ز روی بار کشیدم
این نامه و صلت دل من کرد چرخان
یک عمر ز هر کس قصه بسیار شنیدم
هر چند که منم عاشق پاره و مسکین
لیک توبه نه صوح زانکار کشیدم
بودم به یقین مطمئن از نامه و الهام
از منکران عشق توبه بسیار کشیدم
ای دلِ نالان،

آرزویت چیست؟
در این سکوت سنگین شب،
که زمین خروش است
و آسمان خروش،
و شاخه های خسته طبیعت
سر بر زانوی خاموشی نماده اند...





تنها غوغای توست
که تا گوش آسمان می رود،
تنها اشک توست
که آرام
بر گونه سرد زمین می چکد.
ای دل،

چه می جویی
در این کوچه های بی صدا؟
کدام ستاره را کم کرده ای
که این گونه
شب را صدای زنی؟
مگر نه اینک
باد هم از گریه ات لرزید،
وماه

پشت ابرهای اندوه پنهان شد؟
ای دل خسته،
آرزویت اگر عشق است
صبور باش؛
که پس از هر شب خاموش،
آواز روشن سحر
از دور
خواهد آمد...





(شفق)

دیشب به یاد رخ یاران و جانان گریستم
دور از چشم خلایق، سرد و پنهان گریستم
کرچه بغضی سخت راهِ خجرم را بسته بود
بی صدا مانند طفلِ پاکِ یتیمان گریستم
در تبِ سوزانِ تنهایی، میانِ بسترم
همچو شمعی در شبِ تاریکِ بحران گریستم
هیچ کس از حالِ زار و چشمِ ترا گم نشد
همچو بارانی که می بارید به آبان، گریستم
نالهِ را در سینه کشتم تا نکردد فاش راز
در سکوتِ غصه با چشمِ گریان گریستم





(شفق)



دیشب به یاد رخ یاران و جانان گریستم
دور از چشم خلایق، سرد و پنهان گریستم
کرچه بغضی سخت راهِ خجرم را بسته بود
بی صدا مانند طفلِ پاکِ یتیمان گریستم
در تبِ سوزانِ تنهایی، میانِ بسترم
همچو شمعِی در شبِ تاریکِ بحران گریستم
هیچ کس از حالِ زار و چشمِ ترا که نشد
همچو بارانی که می بارید به آبان، گریستم
ناله را در سینه کشتم تا نکردد فاش راز
در سکوتِ غصه با چشمِ گریان گریستم





عشق، آینه خونینِ تمنای من است (شفق)



شعله در شعله تپیدن، نفس نای من است
دل اگر سوخت ز بهران، چه غم از آتش او
سوختن در ره جانان، گل صحرای من است
می کشم بارِ جنون تا سحر روشن وصل
این جنون، مایه آرامشِ فردای من است
درد اگر هست، همان درد مرا زنده کند
زخمِ عشق تو شفا بخشِ دل زارِ من است
چه بزرگ است غمِ عشق که در سینه من
هم بلا، هم طرب و شادیِ دنیای من است
من اگر مستم و شوریده، گناه از دل نیست
عشق، آغاز و سرانجامِ تمنای من است
میچکد خونِ شفق دامنِ صحرای بدن
این همه اشک روانِ دل دریای من است





(شفق)



بکوبه عاشقِ نامرد تو، آن مردگذشت
چو کوهکن ز غمِ عشق، سراپا درگذشت

نه ناله ای به لب آورد و نه فریاد شکست
دلش میانِ غبارِ شب، آرام و سردگذشت

کسی نفهمید در آن سینه چه طوفان ها بود
همان که عاشقِ تو بود، بی صدا مُرد و گذشت





(شفق)

مرا ببخش، مرا ببخش، برای آخرین بار؛
وداع باد، ای نگار من، ای هم سفر روزگار من
چه روزها که رفته اند چو موجی از کنار ما
چه لحظه ها که گم شدند در ازدحام انتظار ما
دگر ز عمر، سهمی نیست جز خاطری غبار پوش،
جز قصه ای ز رخ راه و آرزوهای خاموش
من می روم به سوی دشتِ ناکرانه ها،
به سوی رابی بی نشانما، به سوی مرز ناشناخته ها
نه بانگِ کاروانی هست، نه آشنایی در مسیر؛
فقط سکوتِ جاده هاست و سایه های دور و دیر
اگر ز من نشانی ماند، دریادهای مهربان،
مرا به نیکی یاد کن، میان باغ های جاودان
مرا ببخش، مرا ببخش، برای آخرین بار؛ وداع باد،
ای نگار من،
که عمر ما گذشته است، که عمر ما گذشته است
من می روم به سوی آن شفق سرخ
به سوی صبحی دیگر و رای این غروب شوم





(شفق)



شفق را در هوا کرد و دلم را شعله ورتر کرد
مکافات آتشی در پرده های رنگِ باور کرد
ز موج خنده ات آینه حیران تماشا شد
سکوت صد قامت در دل آینه پرور کرد
من آن خالم که بایک جلوه منتاب چشمانت
هزاران کمیشان در خویش پیدا دید و احمر کرد
نفس در سینه می لرزید چون آوای نی در باد
نغمت آمد، جهان را از تپسی تا عشق، دیگر کرد
چه رازی داشت آن سببم که بر گل لرزه می افشاند؟
که عطریاد تو این باغ را لبریز محشر کرد
دلم از بس تو را در خویش پنهان داشت، آخر آه
خودش را چون شفق در وسعت اندوه، احمر کرد
من و سید اوتنهایی؟ نه، این آینه می داند
که عشقت هر شکست خسته را آیین کوهر کرد





(شفق)

پهوده از کف دادم دورانِ جوانی ام
اما ز کس ندیدم رسمِ مهربانی ام
دوستان همه غرقِ عشق و شوقِ شان
من مانده ام به حسرت، و غمِ نهانی ام
هر جا که رو نمودم از بهرِ مهر و ماری
دیدم به چشمِ خود رنگِ پریشانی ام
در راهِ روزگار دیدم بسی ستم ها
بادل کشده ام بارِ گرانجانی ام
هر کس به فکرِ سود و زیانِ خویشتن
کمتر کسی شناسد دردِ جوانی ام
گرچه شکسته شتم از جورِ این زمانه
هرگز ندادم از دستِ امیدِ زندگانی ام
شاید سحر بر آید از پشتِ ابرِ محنت
تا باز بینم آن لطفِ آسمانی ام





(شفق)



کم شدم در وادیِ نامردمان
هست و بودم را ر بودند بی گمان
مای و هو کردند کز من کافر
سوخت در آتش همه را زِ نمان
هر که را دیدم نقابِ مهر داشت
بخجری پنهان درون آستینان
دوستان دیروز، دشمن گشته اند
سنگ بارید از در و دیوارشان
قصه دردم به گوش کس نرفت
کم شد آوازم میانِ کاروان
شب به شب باز خمِ غربت زیستم





تا سحر هدم شدم با کمکشان
کرچه طوفان ریشه ام را خم نمود
نشست از شاخسارم آشیان
من نه کافر، من نه بیگانه به عشق
عشق بوده مذهم از نوجوان
روزگاری پرده از حق بر فند
رو شود رنگِ ریاکاران عیان
می دمد روزی نسیم داد و مهر
می رسد پایانِ این رنجِ گران





(شفق)



ای صبحِ پیدامگمان وی نورِ جان در هر کان
ای موجِ بی‌پایانِ عشق وی بحرِ پنهان در کران
ای شعله‌ای در جانِ خاک وی آسمان در آشیان
از نام تو گل می‌مدد در باغِ خاموشِ زمان
چون سایه‌ها کم می‌شوند در پرتوِ رویِ عیان
ای رازِ جاری در رکان وی نغمه در سازِ جهان
ویران‌کنند یک جلوه‌ات بنیادِ صد سود و زیان
جان راز خود بیرون کشتی تاره برد سویِ جانان
هر ذره گوید بی‌زبان «او بود و غیر او نمان»
ای مهربانِ بی‌کران کیر این دلِ سرگردان





ای آشنای بی نشان وی قصه گوی آسمان (شفق)



ای در سکوت شب چراغ وی در هیاهو کاروان
چون نام تو بر لب رسد گل می دمد از استخوان
از یک نگاهِ روشنت افتد هزاران پرده دان
ما قهره ای کم گشته ایم تو بحر بی حد و کران
مانعه ای لرزان و کم تو نای عشق جاودان
ای آنکه از خاک حقیر سازی جهانی بی گمان
دستی بزن بر جانِ ماما بر جدم مرغِ نمان
شاید که روزی بشویم از غیب، آوازِ امان
آن دم که گوید عشق پاک: «برگرد ای جان، سوی جان»



سخن پایانی

«سفر در واژه‌ها» روایت گام‌هایی است که در کوچه‌های
اندیشه، احساس و تجربه برداشته شده‌اند. هر شعر،
ایستگاهی از این سفر است؛ گاه در روشنای عشق، گاه
در تأمل زندگی و گاه در جست‌وجوی حقیقت
اکنون که این مجموعه به پایان رسیده است، امید دارم
واژه‌های آن بتوانند با دل و اندیشه خوانندگان هم‌سفر
شوند و در خاطر آنان پژواکی ماندگار بر جای گذارند
با سپاس از همه کسانی که به شعر و زیبایی کلام ارج
می‌نهند

بصیر شفق

